

#فصل_اول

کنارش روی تخت نشستم دستش رو جلو آورد و دستمو گرفت. دستش هنوز نیروی زیادی نداشت.

-ررررر...روسرررررری....

سریع ساکت شد بدون اینکه نگاهش کنم دستمو از تو دستش در آوردم. با اروم ترین سرعتی که داشتم روسریم رو در آوردم.

روی پاهام گذاشتمش.

مطمئن میخواست موهام رو ببینه، دستم رو بردم سمت گیره موهام و بازش کردم، بلندای موهای شکلاتی رنگم تا زیر کتفم میرسید.

بهش نگاه کردم، پر از شوق و اشتیاق بود چشماش.

-ب...بیا...ج...ج...جلو...

خودم رو سمتش کشیدم، دستشو اروم و لرزون بالا آورد اما میونه راه افتاد رو تخت، دست سردم رو بردم جلو و کمکش کردم دستش بالا بیاد...

هدایتو به اون دادم و گذاشتم جایی که میخواست یعنی موهام رو لمس کنه...

چندبار دستشو روی موهام بالا و پایین کرد.

-ت...ت...تو...خی...خیلی..خو..خوششگ...خوشگلی...

در تمام طول امشب برای اولین بار لبخند روی لبم نشست.

-باشه بزار درازت کنم بخوابی... منم دندونام رو مسواک بزنم بپام.

فقط سر تکون داد. به سختی از حالت نیمه نشسته به دراز کش تغییر حالتش دادم.

از تخت فاصله گرفتم و به سمت سرویس رفتم.

توی ایینه به خودم نگاه کردم. ترسی نداشتم ... چون کاری از دست امیر مهدی

بر نمی اومد اما واقعا خجالت میکشیدم.

همین خجالت هم عذابم میداد.

دندونام رو شستم و اومدم بیرون، خداروکر زیر مانتوم بلیز اسین بلند خاکستری تنم

بود. اما بدیش چسب بودنش به اندامم بود.

به امیر مهدی نگاه کردم که خیره همه حرکاتم رو دنبال میکرد.

یه شلوار تنگ برداشتم و رفتم حموم و با جینم عوض کردم و اومدم بیرون.

موهام رو با گیره دوباره بستم و رفتم برقو خاموش کردم.

خب مثل اینکه راه فراری دیگه نیست.

به سمت تخت رفتم و گفتم:

-خب...من جا نمیشم که.

- م...می...میش...ی.

کلافه گفتم:

-خب پس همکاری کن یکم برو سمت راست.

به سختی جابه جا کردمش که بیشتر کمک خودش بود.

نفس نفس افتاده بود بخاطر فعالیتش. کنارش روی تخت دراز کشیدم و برای اینکه نیوفتم مجبوری نرده تختش که درواقع از این تختای بیمارستانی بود بالا کشید. چسبیده بودم بهش. دستاشو تگون داد و گفت:

-س...سرتو...بز...بزار...ررررووش...

سرمو روی دستش گذاشتم به سختی با کمک من چرخید سمتم و دستش دیگه اش دورم حلقه شد.

-ب...ب...ه...م...من...نگاه...کن.

سرمو بالا کشیدم و به چشمای براقش نگاه کردم. این همون امیر مهدی هست که تا قبل از محرم شدنمون نگاهم نمیکرد و حالا داره اینطور برای نزدیک بودنم حریصی نشون میدع.

سرش رو کشید سمتم. ساعد دستش پشت سرم موند که سرم عقب نره.

لعنتی...میخواه بوسم کنه؟

خب وقتی لبای نرم و گرم و مرطوبش روی لبم نشست جواب سوالمو گرفتم.

لبمو بوسید... انپار بعد از هر بوسه اش حریص تر میشد.

نفس کشیدن یادم رفته بود...

اولین بوسه ام با یه مرد مریض بود که تازه از اغما بیرون اومده و توانایی کنترل ادرارش نداره چه برسه به حرکت دست و پاهاش و حرف زدنش...

مثلا خوابیدم...

دستشو بالا آورد و دوباره روی کمرم گذاشت که حس کردم یه سنگینی بزرگ از روی قلبم برداشته شد.

دیگه جدا کاریم نداشت و بعد از چند دقیقه خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم خودم رو تو حلق امیر مهدی پیدا کردم. داشت نگاهم میکرد.

لبخندی بهش زدم و بلند شدم و قفل نرده ارو باز کردم و از تخت اومد پایین:

-از کی بیداری؟

-ییییی ککک سسسسااا عععتتتت.

معذب نگاهش کردم و گفتم:

-کل یکساعتو به من خیره

بودی؟ سرتکون داد که

گفتم:

-که اینطور...

فکرشم برام عذاب اور بود.

تصمیم گرفتم به بیخیالی بزنم تا بگذره.

وارد سرویس شدم. دست و صورت و دندون هام رو شستم و اومدم بیرون.

اومدم برم که مچ دستم رو باهمون اندک زورش گرفت:

-

تتتوووززززننننممممییییی.)ت

وزنمی (تو چشمات نگاه کردم

و گفتم:

-من فقط پرستارتم.

با سماجت گفت:

-زززننننممممییییی .

دستم از دستش کشیدم بیرون که یهو هیستریک وار ررررر کرد به داد زدن.

داد که چه عرض کنم عربده میزد.

شوکه و با ترس گفتم:

-امی...امیر مهدی...امیر...

در اتاق یهو باز شد و آقای لطفی اومد تو :

-چیشده؟

وحشت

زده گفتم:

-نمیدونم...

-زrzrznmmmmهه.

بعد از مدتی آقای لطفی کلافه گفت:

-دخترم...میشه منو امیر مهدی رو تنها

بزاری؟ سریع بلند شدم گذاشتم صورت

اشکیمو ببینن.

مانتو و شالمو پوشیدم و اومدم بیرون. آقای لطفی هم محرمم محسوب میشد.

پشت در اتاق روی صندلی نشستم که بعد از یه ربع انتظار آقای لطفی اومدی بیرون.

-دخترم... ازت میخوام...یه مدت باهاش مدارا کنی...

شوکه گفتم:

-آقای لطفی... قرارمون این نبود.

کلافه گفت:

-دخترم تو خودت پرستاری... تجربه داری... میدونی مریضا تو این دوره که هیچ

کاری از دستشون بر نیامد چقدر عصبی میشن و درواقع حکم یه بچه زورگوی

مریضو دارن که اگر به حرفشون گوش ندی درمانشون رو ادامه نمیدن.

-اما...

-میدونم دخترم... بابتش ازت معذرت میخوام اما میبینی که کاری از دست امیر

مهدی بر نیامد... پسرم اینجوری نبود خودت شاهدی تا قبل محرمیتون نگاهت

نمیکرد اما بهت وابسته شده...

@Rooman_nazy

عقم گرفته بود. چشمم رو از وضع چنـدش اورش گرفتم و یکم دیگه مالیدم و اونم حسابی اهش بلند شده بود که بالاخره اروم شد و ک ی ر ش هم تو دستم بی حالت شد.

سریع از تخت پایین پریدم و دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و عق زدم.

دویدم تو دستشوویی و کلی مایع تو دستم ریختم و بیشتر از 5 بار دستم رو شستم.

صورتتم اب زدم و رفتم بیرون.

-

خخخوووب

بییی؟ اصلا

نگاهش

نکردم.

مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم بیرون. خیلی خجالت میکشیدم اما با اینحال رفتم تو پذیرایی زینب خانم مادرش و آقای لطفی و اقا مجید نشسته بودن رو مبل.

-امیرمهدی...

اقا مجید خواست پاشه که آقای لطفی سریع بلند شد:

-من میرم .

نداشت آقای لطفی چیزی بگه و رفت، منم سریع رفتم تو اشبزخانه خوشبختانه
اشبزخانه اشون مثل یه اتاق بود و دیدی نداشت بقیه جاهای خونه.

روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

میمردی تو همون بیمارستان کار میکردی؟ خاک تو سرت که همیشه تصمیم
اشتباه رو میگیری.

با نشستن دستی روی شونه ام به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم.

زینب خانم نگاه شرمنده ای بهم انداخت و گفت:

-امیرمهدی خیلی اذیت میکنه؟

اره؟ دلخور نگاهمو ازش گرفتم و

چیزی نگفتم.

اهی کشید و گفت:

-باور کن بچه ام اینطوری نبود... مریضی اینطوریش کرده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تا دیروز نامحرم بودم سرش پایین بود سرخ و سفید میشد.

لب گزید و گفت:

-نمیدونم چی بگم دخترم... فقط اینکه شرمنده اتم.

با بغض گفتم:

-شرمنده گیتون به درد من نمیخوره... دیروز حرفاتون یه چیز دیگه بود. الان اقا لطفی میگه به حرفش گوش کنم و شما هم که هیچ حرفی ندارین بزنین. اگر مامان و بابام بودن هم اینطوری برخورد میکردین؟ یا چون میدونین کسی نیست پشتم در بیاد دارین اینطوری رفتار میکنین؟

بلند شدم و با گریه به اتاق برگشتم. اقای لطفی و اقا مجید، امیر مهدی رو برده بودنموم. صدرد میدونن که جنوب شده و ...

برگشتم پذیرایی و روی مبل نشستم.

یک ساعتی بی هدف نشسته بودم که اقا مجید اومد بیرون و بی حرف از خونه رفت بیرون.

عصبی دستی به پیشونیم کشیدم معلوم نیست مادرش تو اشبزخانه چیکار میکنه.

راستش حالا از حرفایی که بهش زده بودم احساس پشیمونی میکردم.

قبل از اینکه دیر تر بشه بلند شدم و رفتم اشبزخانه و دیدم روی طندلی نشسته و به جای نامعلومی خیره است.

با شرمنده گی گفتم:

-زینب خانم... ببخشید من ...عصبی شده بودم.

-حق داری دخترم... من اگر دختر داشتم نمیزاشتم پرستار همچین مریضی باشه.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که صدای اقای لطفی منو از جا پروند:

-دخترم... امیر مهدی صدات میکنه.

به وضوح اهی کشیدم و به سمت اتاق رفتم. وارد اتاق که شدم امیرمهدی رو روی تخت دیدم. با دیدنم احمی کرد و روشو برگردوند.

دلہ میخواست یہ مشہت بزہم تو دہنش.

اما سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم.

مانتو و شالمو در آوردم و روی مبل نشستم و گوشیم رو برداشتم، داشتم بازی میکردم که صدایش بالاخره در اومد:

-بی بی اااا.

بی حوصله بلند شدم و رفتم سمتش و کنار تخت ایستادم و منتظر نگاهش کردم:

– پيپيشششمم... بېخو و اا بيبب.

-الان وقت نہارہ۔

-شش‌شنبه دددااا.

باز تن صدایش بالا رفت. کلافه روی تخت کنارش دراز کشیدم که بغلم کرد و گفت:

-ننااارررررراحتت نپااشش.

چیزی نگفتم که دوباره به سختی گفت:

-شششیددد|||...

اهی کشیدم و گفتم:

واقعا توقع داری ناراحت نباشم؟ من از بیمارستان بیرون اومدم یه کاری

دردسر داشته باشم. با اعتماد دکتر لطفی اومدم اینجا.

نگاهش رنگ دلخوری گرفت. اهمیتی ندادم و رفتم سمت مبل و گوشیم و برداشتم و عصبی مشغول بازی شدم.

-شییددد!!؟

نگاهش نکردم. تقه ای به در خورد و صدای زینب خانم اومد:

-بچه ها.

بلند شدم و رفتم درو باز کردم سینی غذا دستش بود. بی حرف ازش گرفتم که وارد اتاق شد و گفت:

-دخترم تو برو نهار تو تو اشبزخانه گذاشتم بخور بعدم استراحت کن تو اتاق مهمان من تا شب حواسم به امیر مهدی هست. الانم که فیزیوتراپش میاد.

-نننهههه.

به امیرمهدی توجهی نکردم و با خوشحالی سریع لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. رفتم اشبزخانه و خدا رو شکر کسی رو ندیدم.

فیزیوتراپش که اومد صدای داد و بیداد امیر مهدی بخاطر درد عضلاتش بلند شد. هندزفری تو گوشم گذاشتم تا صداشو نشنوم.

ساعت طرفای 7 بود که بعد از یه استراحت توپ از اتاق رفتم بیرون.

اقا مجید امیر مهدی رو که بخادر فعالیت هاش عرق کرده بود رو برده بود حموم.

برگشتم اتاقمون و با دیدن یه تغییر اساسی که امل یه تخت دونفره بود شوکه شدم.

خشکم زده بود که زینب خانم اومد سمتم:

-ببخشید عزیزم... امیر مهدی راضی نشد.

چیزی نگفتم و فقط اهی کشیدم و بعد از چند ثانیه در حموم باز شد و اقا مجید در حالی که امیر مهدی رو کول کرده بود آورد و روی تخت گذاشت بعدم باز بلند شد و رفت تو حموم. به امیر مهدی نگاه کردم که دیدم اونم بهم نگاه میکنه اما بعد روشو با قهر برگردوند.

پوزخندی زدم فکر کرده الان من میرم منت کشی

میکنم؟ زینب خانم:

-من ميرم براتون شام بيارم.

از اتاق رفت بیرون اقا مجیدم از حموم اومد بیرون و رو به امیر مهدی گفت:

-چیزی لازم ندارین؟

-نننههه... ممممنوووننن.

اقا مجید لبخندی زد و رفت.

نگاهی به امیر مهدی و چهره غمگینش کردم و رفتم سمتش، راستش دلم نمی اومد اینطوری ناراحت باشه مخصوصا که مریض بود این چهره شیرین و معصومی که داشت.

لبه تخت جدیدمون نشستم و گفتم:

سر انگشت هاشو داخلم تکنون داد که چشمام رو بستم و گفتم:

-اووووف ... اووووف... امیر.. میسوزه...

سرشو به رانم نزدیک کرد و بوسیدش. با زبونش روش کشید.

اروم با انگشت هاش داخلم تلمبه زد. میتونستم فرار کنم اما یه حسی ثابت نگه
ام داشته بود...

با سر انگشت شصتش اروم روی کلیتوریسم رو مالید که یه موجی از لذتی دوباره
تو تنم پیچید.

چشمام رو بستم و سرمو به تاج تخت تکیه دادم.

حرکاتشو تند تر کردم.

ناخواسته دلم خواست لباس امیر مهدی رو ببوسم.

خودم کشیدم سمت صورتش.

فهمید سرشو یکم عقب کشید تا بدون انیکه دستش از کصم جدا بشه بتونم
بهش برسم.

لبمو رو لبش گذاشتم.

مغزم رو انگار دکمه خاموشی زده بودن.

لبمو مکید و بوسید منم همراهیش کردم و حالا حرکت انگشت هاش داخل کصم
با اینکه سوزش داشت اما حالا لذتی رو هم داشت که تاحالا تجربه نکرده بودم.

بعد از چند دقیقه حس میردم لذتم داره بیشتر میشه و من بیشتر میخوام.

-ددللممم ممی خو..خواد زود تتررر..خووبب..ببششمم..خووددمووو
ددااخللت حح..سس..ک..ک...کنم.

چشمام روبادرد بستم و گفتم:

-چرا؟ اصلا رو چه حسابی تو ازمن خوست

اومده؟ گریه ام بند اومده بود. لبخندی

بههم زد و گفت:

-حس..حسم به...بههم می..میگه تو...نی..نیمه...گ..گم..گمشده..گمشده امی.

نفسمو فوت کردم و چیزی نداشتم که بهش بگم. فقط چشمام رو بستم و
سعی کردم بخوابم.

-شش..ششیدا..

بی بیحالی چشمام رو باز کردم و به امیر نگاه کردم لبخندی زد و گفت:

-ا..ا..م..مجی..مجید...رررو..ص..صدا...کن.

با حس بوی نامطبوعی سریع بلند شدم که زیر دلم تیر کشید. خم شدم و اه
کشیدم که نگران نگاهم کرد. سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون.

ا..ا..م..مجید رو فرستادم سراغ امیر و خودمم رفتم سراغ سرویس که تو پذیرایی بود.
خداوشکر خونریزی نداشتم.

@Rooman_nazy

اومدم بیرون و رفتم اشبزخانه. مطمئن کارشون طول میکشید چون امیر مهدی حاضر نبود پوشک بزاره برای همین مطمئن کل لباساش و تنشو روتختی و تخت جدید رو به گند کشیده.

سرمه خانم که زن اقا مجید بود و سرایدار اینجا بودن. سرمه خانم چندروزی رفته بود دیدن خواهر که تازه زایمان کرده بود و انگار امروز برگشته و داشت اشبزی میکرد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام شیدا خانم.

با لبخند جوابشو دادم:

-سلام سرمه خانم...کجابودی دلم برات تنگ شده بود.

خندید و گفت:

-منم همینطور عزیزم. بشین صبحانه برات آماده کنم. چند روز نبودم حس میکنم حالت صورتت کلی فرق کرده.

یه ان یاد دیشب افتادم... میگن وقتی دخترا زن میشن و پرده بکارتون پاره میشه انگار تو صورتشون مهتابی روشن میکنن. برای همین رنگم پرید.

برام صبحانه گذاشت همونجا خوردم و برای امیر هم آماده داشت میکرد تو سینی که زینب خانم اومد:

-صبح بخیر دخترم.

لبخند محوی زدم بهش:

-صبح بخیر

-خوبی دخترم؟

-مرسی

-امروز داشتم به حمید(شوهرشو میگه) میگفتم امیر مهدی رو ببریم بیرون
فیزیوتراپی که توام حداقل یه نفسی بکشی. از وقتی امیر مهدی بهوش اومده اسیر
اتاق شادی رنگ افتاب به خودت ندیدی.

تو دلم ذوق کردم. لبخندی زدم و گفتم:

-فکر خوبیه.

اونم لبخندی زد و گفت:

-پس من زنگ میزنم به حمید قطعیش میکنم. زینب خانم پاشد رفت. سرمه با
خنده گفت:

-حسابی رست رو کشیده ها...

نسبتا جوون بود برای همین باهاش احساس راحتی میکردم:

-اوف خبر نداری.

نگاهی به در انداختم و بعد اروم گفتم:

-دلم میخواد با یه چیزی بزنم تو سرش باز بیهوش بشه.

خندید و گفت:

-اقا امیر مهدی خیلی پسر اقایی هستن... مطمئنم حساسیت های الانش از سر
دوست داشتن توعه.

اهی کشیدم و چیزی نگفتم که صدای اقا مجید اومد:

-شیدا خانم امیر مهدی صبحانه می خواد.

سری به تاسف تکون دادم و سرمه خندید. سینی صبحانه ارو برداشتم و رفتم
سمت اتاق.

وارد اتاق که شدم دیدم روتختی کلا عوض شده امیر هم لباساش و تو محیط اتاق
هم بوی خوشبو کننده میاد.

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-خب... امروز املت داری.

-می.میشه... ت..تو..تورو...ب..بخ..بخوررم؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که دیدم با شیطننت و خنده نگاهم میکنه. پشت
چشمی نازک کردم و گفتم:

-تو گлот گیر میکنم.

خندید و خواست چیزی بگه که سریع یه لقمه نون و املت چپوندم تو دهنش و
گفتم:

-تو اینو بخور حرف اضافه هم نزن.

با خنده لقمه اشو جوید و چیزی نگفت.

واقعا بنظرم نسبت به یک پسر مذهبی جنبه جنسیش خیلی بیشتر بود.

@Rooman_nazy

مخصوصا نوع نگاه و بیش‌رمی هاش به یک پسر مذهبی که تا صیغه اش نشدم
نگاهم نکرد هم بیشتره.

سینی رو بردم اشب‌زخانه گذاشتم و درمونده به سرمه نگاه کردم و با حرص گفتم؛
-خودم این پسره ارو راهی اون دنیا میکنم اخر.

فقط خندید برگشتم اتاق و دروبستم.

مانتو شلوارمو در آوردم و روی مبل نشستم که گفت:

-د..د..دلت...ت...در..درررد...ن..نمی..نمیک..کنه؟

نگرانم بود؟ یکم فکر کردم دیدم یه سوزی داره اما دلم در نمیکنه برای همین گفتم:
-سوزش دارم.

سری تکون داد و گفت:

-ب..ب..بیا..یا...م..مع..معاین..معاینه..ات..ت..ک..کن..کنم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-تومیخوای منو

معاینه کنی؟ سر

تکون داد و گفت:

-اررررره.

-نه ممنون. خوبم نیازی به معاینه ندارم.

رفتم بالای تخت که گفت:

-ب..بش..بشین..ررررووم...ک..کیپرررمموو ...

رووو..ددررر...بب..ب..بیارر...کک..کککصص..تت..جللووییی..ررووو...مم..بباششه.

چیزی که از توضیحش فهمیدم مدل 69 بود.

در حالی که پیشونیم عرق ریز کرده بود رفتم روش، پاهامو دوطرف کتفش باز کردم و گفتم:

-پشیمون شدی بگو.

خندید و چیزی نگفت، دستاش روی دو طرف لوپ باسنم نشست و از هم بازش کرد لیزی به سوراخ زد از حس زبون داغش رو سوراخ آه غلیظی کشیدم.

حشرم حسابی زده بود بالا کلافه شلوارش رو گرفتم و کشیدمش پایین.

لوله سندش رو مثل یه چیز چنندش در آوردم که اخ ارومی گفت.

دستمو با حالی دگرگون دور ک ی رش حلقه کردم و ارومش مالیدمش.

خیلی داغ شده بود و حسابی ش ق کرده بود با شیطننت سرم خم کردم بوسی به ک ی رش زدم که چشماش پر لذت بست.

نشستن انگشت ها روی سوراخم باعث شد خشکم بزنه منتظر باشم آروم آروم سوراخم نوازش کرد.

جای حساسی از کلیتوریسم رو مالید که اه ناله ام دست خودم نبود بلند شد. خیس شدن سوراخم رو بخاطر تحریک شدن حس می کردم.

-ب..ب..مال

نفس عمیقی کشیدم و با یه دستم وزنم رو نگه داشتم و با دست دیگه ام
کیرش رو میمالیدم.

یکم کلیتوریسم رو مالید و بعد اروم انگشتش رو داخل کصم کرد که درد لذت تمام
وجودم در بررفت زیر دلم نبض می زد و تمام کصم در حال فرو پاشی بود. خودم
مثل مار پیچ دادم و با شهوت و نفس نفس زمزمه کردم.

-ایی... امیر...

-هیش...

با همون یه انگشتش داخلم تلمبه زد.

تلمبه هاش سریع و محکم بود و لذت تمام گشت بدنم در هم می کوبید

خمار از لذت سرمو روی شکمش گذاشتم. اونم چیزی نگفت. با حس کلفت تر
شدن انگشتش فهمیدم انگشت بعدیشم داخلم کرد حس شهوتم انقدر بالا بود
که اه و نالم کل اتاق پر کرده بود و دلم می خواست تمام مردونگی داخلم فرو
کنه.

درد و سوزش لذت بخشی داخل کصم داشتم انگشتش داخلم می چرخند و عقب
جلو می کرد.

دست های منم بی کار نبود و حسابی داشتم براش می مالیدم.

خودم بیشتر بهش فشار دادم اون که متوجه شهوتم اشد حرکتش سریع تر کرد.

حرکت باز و جمع شدن انگشت هاش داخلم با سرعت بود و خیلی طول نکشید
که به اوج لذت رسیدم و اہم رو ریخت..خودمو کشیدم کنار و روی تخت بیحال
افتادم کہ گفت:

-ب..بیا..

نیم نگاہی بہش انداختم کہ میگفت برم بغلش .بہ سختی چرخیدم و سرم رو روی
بازوش گذاشتم. اہم روی سینہ تیشرتش ریختہ بود. دستش بلند کرد و کرد تو
دہنش و با لذت مکید. صورتمو توہم کردم و گفتم:

-چندش.

خندید کہ یہو چشمام گرد شد و نفہمیدم چطوری صاف نشستم:

-امیر مہدی تو تا دیروز نمیتونستی دستتو تا ارنجت بالا بیاری ... الان کردی تو
دہنت بدون درد و ہیچ مشکلی...

خودشم انگار شوکہ شد.

سکوتشو دیدم فکری بہ سرم زد، ناباور روی زانوہام ایستادم و گفتم:

-تو اصلا دستت مشکل ندارہ... درست میگم؟ تو دیشب با محکم با دستت داخلم
تلمبہ میزدی و ہیچ مشکلی نداشتی. تا قبل اون نمیتونستی تا ارنج بالا بیاری و اما
دیشب... اصلا امروز... وای امیر ...

-ش..شل..لرغش..ن..نکن...

از تخت اوادم پایین و با داد گفتم:

-یعنی چی شلوغش نکن... حتما این لکنتم سیاہ بازیتہ...

لباسام رو سریع پوشیدم:

-ش..ش..شیدا..؟

با عصبانیت سرش داد زدم:

-حرف نزن با من... من دیگه اینجا نمی‌مونم... تو یه ادم دروغ گو و دورویی...

رفتم سمت مانتوم که گفتم:

-شیدا جان...؟

برگشتم سمتش... کامل روی تخت خودش نشسته بود و بدون مشکلی شیدا رو گفت.

خشکم زده بود که گفتم:

-من وقتی بهوش اومدم فقط پاهام ضعف داشت اما وقتی شنیدم به بابا گفتمی دیگه نیازی بهت نیست این نقشو بازی کردم که پیشم بمونی. الانم فقط پاهام رو کنترل کمی روشن دارم و همینطور ادرارم فقط.

-دروغ گفتمی... به بهانه مریضیت ...

اشک تو چشمام حلقه زد.

فکر اینکه بکارتم رو سر هبچی داددم روانیم کرد.

رفتم سمتش و با جیغ کوبیدم تو سینه اش :

-اشغال عوضی... چطور تونستی اینکارو باهام بکنی...

امیر اروم ازم جدا شد و همونطور که با اخم نگاهم میکرد گفت:

-مامان برو بیرون.

یهو صدای عصبانی آقای لطفی اومد:

-ولش کن امیر مهدی... باید توضیح بدی اینجا چه خبره.

اومد سمت منو بازوم رو محکم گرفت و از امیر مهدی جدا کرد. سریع عقب

رفتم و امیر مهدی کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

-اره همه اتون رو گول زدم و نقش بازی کردم که اونو پیش خودم نگه دارم.

آقای لطفی با عصبانیت فریاد کشید:

-به چه قیمتی؟ میدونی چقدر مادرت گریه کرد؟ چقدر اشک این دختر در

اومد؟ اما بخاطر تو همه امون این دختری نادیده گرفتیم.

امیر مهدی هم با داد گفت:

-اره همه این قیمتایی رو که میگی رو پرداختم.

به مادرش نگاه کرد و گفت:

-منو ببخش ماما من عاشق این دختر هستم. من یهروز زودتر بهوش اومدم اما

قبل از اینکه بفهمین فهمیدم عاشق این دخترم.... پس نقشه کشیدم ... اره بابا

جون من همه اون نقشارو بازی کردم که صیغه ام بشه.

یهو آقای لطفی با خشم کوبید تو صورتش و گفت:

-اینقدر با افتخار حرف نزن برای من... حالا اینطوره توام دیگه نیازی به پرستار نداری.

برگشت سمت من و گفت:

-دخترم وسایلتو جمع کن میبرمت خونه ات.

امیر مهدی با خونسردی گفت:

-اشتباه نکنین بابا. شیدا زن منه. هم اینکه صیغه ایم و رسماً زنمه هم اینکه....

تو چشمای من خیره شد و گفت:

-دیگه باکره نیست...

زینب خانم وایی گفت، با گریه نگاهش کردم.

اقای لطفی هم خشکش زده بود.

با ناباوری برگشت سمت امیر و گفت:

-تو چی گفتی؟

امیر: همونطور که گفتم شیدا باکره نیست. دیشب پرده اشو زدم.

دست راستشو آورد بالا و گفت:

-با همین دوتا انگشتم.

به من نگاه کرد و گفت:

-مگه نه شیدا؟ خودتم راضی بودی انگار.

باورم همیشه این حرفارو داشت به زینب خانم و اقای لطفی میگفت.

اقای لطفی خیز برداشت سمت امیر که یهو زینب خانم جیغی کشید.

قبل از اینکه بفهمم دستشو گذاشت روی قلبشو روی زمین افتاد.

با اقای لطفی سریع کنارش نشستیم.

اقای لطفی یه معاینه سریع کرد و بعدم روبه من داد زد:

-اب قند بیار.

سریع دوییدم بیرون سرمه و اقا مجید تو اشبزخانه بودن. هراسون گفتم:

-اب قند بدین حال زینب خانم بد شده.

اقا مجید دویید سمت اتاق سرمه هم اب قند درست کرد و باهم رفتیم سمت اتاق.

بهزور به خورد زینب خانم دادیم، بعد از مدتی رنگ و روش بهتر شد.

نفس راحتی کشیدیم و به امیر مهدی که روی تخت نگران نشسته بود نگاه کردم.

اونم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و با سرمه و اقای لطفی کمک کردیم زینب خانم رو

به اتاقش بزن روی تختش که گذاشتن اقای لطفی روبه مجید گفت:

-برو سرم خوراکی بیار.

اقا مجید رفت. بعد از مدتی برگشت مطمئن از داروهای امیر مهدی آورده

اقای لطفی سرمشو وصل کرد و یه ارامبخش توش زد.

زینب خانم که بی صدا گریه میکرد بعد از مدتی خوابش برد.

از اتاق اومدیم بیرون. آقای لطفی روبه سرمه گفت:

-فکر کنم غذات سوخت.

سرمه سریع دوید و رفت اقا مجید هم دنبالش.

از اونجایی که بوی سوختنی نمی اومد فهمیدم برای دک کردنشون اینو گفته.

آقای لطفی: راست میگفت ؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین که گفت:

-چی بگم والا... چرا گذاشتی اخه همچین

کاری کنه؟ با بغض گفتم:

-حالا تقصیر منه همه چیز؟ شما دکترین نفهمیدین داره نقش بازی میکنه به من

میگفتین مدارا کن تا خوب بشه و دوره درمانش تموم بشه. شما نبودین براش تخت

دونفره گرفتین و

...

دستامو جلوی صورتم گذاشتم و زدم زیر گریه که اهی کشید و گفت:

-راست میگی... تقصیر منه. من بهت گفتم بیا پرستار این پسره نمک شناس بشی...

نمیدونم چی بگم شیدا جان...

با بغض گفتم:

-من میخوام برم دکتر... برمیگردم خونه خودم.

@Rooman_nazy

-باشه دخترم... بریم وسایلتو جمع کن... با یکی از دکترای آشنا هم صحبت مینم
شاید بتونه یه جوری ترمیمش کنن.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و باهم وارد اتاق امیر مهدی شدیم. امیر با
نگرانی گفت:

-مامان چطوره؟

اقا لطفی هم پوزخندی زد و گفت:

-وقتی داشتی نقش بازی میکردی باید فکر اینجاشو میکردی.

چمدونم رو از تو کمد در آوردم که داد امیر مهدی بلند شد:

-این چمدون برای چیه؟

با ترس نگاهش کردم مه اقای لطفی اشاره کرد ادامه بدموو خودشم رو به امیر
مهدی گفت:

-شیدا دیگه اینجا کار نمیکنه. توهم بهتره توو تنهایی خودت زودتر خوب بشی
چون دیگه اینجا جایی نداری.

بهت زده به اقای لطفی نگاه کردم. داشت امیر مهدی رو بیرون

میکرد؟ امیر مهدی هم گفت:

-چی داری میگی بابا؟ من فقط برای نگه داشتن شیدا پیش خودم اینکارو کردم.
نمیتونین اینقدر بی رحم باشین.

اقای لطفی با لحن سردی گفت:

-اره بی رحمم... مثل تو که چون میدونی این دختر یتیمه اینطوری ازارش دادی.

اب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم به من چه. سریع همه وسایلام رو

نامرتب تو چمدونم ریختم و زیپشو بستم.

بلند شدم که امیر مهدی با دیدنم داد زد:

-اون زن منه... باهم رابطه داشتیم حق نداری ازم دورش کنی!

اقا لطفی پوزخندی پر سرو صدایی زد و گفت:

-اون صیغه ارو میشه یه طرفه باطل کرد. همین الانم زنگ میزنم حاجی کریمی

و میپم باطلش کنه.

موبایلش رو برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. امیر مهدی داد زد:

-بابا...

تلفن روی اسپیکر بود:

-بله؟

-سلام حاجی جان ... خوبی؟

-به سلام اقای لطفی... از این ورا ؟

-عجله دارم سریع میگم حاجی میخوام اون صیغه ای بین پرسم و پرستارش

خوندی رو باطل کنی.

امیر مهدی سریع گفت:

-بابا خواهش میکنم.

حاجی: چرا برادر من؟ مشخصه امیر مهدی راضی نیست.

-بعدا بهت میگم اما صلاح همینه... پرستارش راضیه.

-خیلی خب... صدامو میشنوه؟

-اره.

حاجی: دخترم شما راضی هستی باطل بشه؟

به چشمای پر از التماس امیر مهدی نگاه کردم، یه روز گول همین التماس رو

خوردم.

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-بله راضیم.

#ف

صل

_دو

م

سه

ماه

بعد:

با حرص موبایلمو برداشتم و شماره هستی رو گرفتم:

-جونم قند عسلم؟

-زهرمار قند عسلم... کدوم گوری موندی؟

-اوا این بی ادبیا چیه گلم؟!

رسنا داشت حرصم میداد.

-هستی بخدا بیای میکشمت... عوضی من نزدیک 48ساعته سرکارم دارم از

خسته گی بیهوش میشم کدوم گوری هستی؟ خندید و گفت:

-نترس بابا تو بیمارستانم، دارم روپوشم رو میپوشم.

-زود اومدی ها.

تماس رو قطع کردم، بیخیال تر از هستی فقط خودشه.

کارام رو راست و ریست کردم، به هستی که با چشمای شیطونش نگاهم میکرد و نزدیک میشد نگاه کردم و گفتم:

-نمی اومدی حالا هم.

خندید و با لودگی گفت:

-عبوس نباش خوشگلم.

سریع کارت زدم و گفتم:

-من رفتم .

سریع از پشت پذیرش بیرون اومدم که صدای هستی رو شنیدم:

- هول نباش قرار نیست اینجا نگهت داریم که.

خندید اما من با حرص از اونجا زدم بیرون. سریع وارد رختکن شدم و لباسام رو عوض کردم.

کیفمو برداشتم و در کمدمو قفل کردم، از بیمارستان که زدم بیرون سریع یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه ارو دادم.

اینقدر خسته بودم که تقریبا بیهوش شدم.-

خانم...؟ خانم؟ از خواب پریدم و گفتم:

- رسیدیم؟

- کدوم کوچه برم؟

نگاهی گیج به اطراف انداختم و شماره وپلاکو گفتم.

چشمام مدام روی هم می افتاد و تمرکزی نداشتم. هرکی منو میدید حتما فکر میکرد مست کردم.

پولشو دادم و پیاده شدم.

با دستای سستم در خونه ارو باز کردم و رفتم تو.

من تو یه خونه سه طبقه بدون اسانسور زندگی میکردم که طبقه اول فقط یه پیرزن و پیرمرد زندگی میکردن و طبقه دوم خالی بود و برایش هی مشتری می اومد اما کسی نمی خرید.

@Rooman_nazy

به سختی با چشمایی که مدام بسته میشد تا طبقه سوم رفتم، رسماً جنازه شدم.
چند ثانیه پله آخر نشستم و بعد نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم به سختی.

درو با کلید باز کردم و وارد شدم اومدم درو ببندم که یه چیزی مانعش شد.

کلافه و تقریباً با گریه گفتم:

-اح من دارم بیهوش میشم این درم بازیش گرفته.

درو باز کردم ببینم چی مانعش شده که چشمم به یه کفش مشکی براق مردونه
خورد.

گیج و خوابالود اروم بالا اومدم، جین مشکی و یه تیشرت سرمه ای و کت تک
مشکی.

بالا تر و ...

با دیدن امیر مهدی با اخمای توهم و چشمای پر از کینه اش خشکم زد و خواب
از سرم پرید...

با وحشت و بهت زمزمه کردم:

-امیر...مهدی.

-توقع نداشתי دیگه منو

بینی...نه؟ ضربان قلبم هر

لحظه بالا تر میرفت.

درو فشار محکمی داد که دو قدم به عقب رفتم و در محکم به دیوار برخورد کرد.
اومد داخل و درو بست.

خدای من... قد بلندش و هیکل چهارشونه اش الان به چشم می اومد.

اب دهنم به سختی قورت دادم. من عقب میرفت و اون جلو می اومد.

به هیچ عنوان نمیتونستم تمرکز کنم و اینکه چطوری باید خودمو خلاص کنم.

امیر مهدی کت و شلواری تنش بود که کاملاً اندامی بود براش.

همین ترسناک ترش میکرد.

نگاهشو ازم گرفت و خونه 75 متریم دوخت و گفت:

-خب خب خب.. اینجا زندگی میکنی؟ میتونی با بودن در کنار من تو بهترین خونه
زندگی کنی خوشگله...

به تنها مبل تک نفره خونه ام، پشت زانوم برخورددم و افتادم روش با وحشت

چشمام پر از اشک شد.

میتونستم ضعف جسمیم و احساس کنم.

-امیر مهدی...

پوزخندی زد و نگاه سنگینش که انگار بیشتر از چند تن وزن داشت و هزاران

حرف تو نگاهش بود رو به من دوخت و با یه لبخند شیطانی یه طرفه اومد

سمتم.

خم شد و دستاشو روی دسته های مبل گذاشت و خم شد کامل روم.

با وحشت نگاهش کردم، چشمای پر نفوذ و سنگینش رو تو چشمام انداخته بود و
خیره به چشمام نگاه میکرد.

نفسم بریده بریده میدادم بیرون.

با صدای تحلیل رفته و پر بغض گفتم:

-ا..میر...م..مه..دی

نیشخندی زد و گفت:

-فکر کردی دیگه منو نمیبینی نه؟

اشک حلقه شده تو چشمام حصارش شکست و روی گونه هام چکید.

یه دستش رو از روی دسته مبل برداشت و چنگ زد به مغنعه و یقه ام و یکم
کشیدتم جلو که نفهمیدم چیشد چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

حس میکردم بدنم خواب رفته نمیتونم تکون بدم یا حسش کنم.

به سختی سعی کردم چشمام رو باز کنم اما یه پارچه قرمز جلوی چشمام بسته
شده بود.

محکم نبود. شبیه چشم بند بود فکر کنم.

با یاد اوری امیر مهدی شوکه و حشت زده لحظه ای خشکم زد.

اما بعد وحشت زده به خودم پیچ و تاب دادم اما انگار روی هوا معلق بود که شروع
کردم به تاب خوردن.

دستام به پشتم برده شده بود و با طناب محکم بسته شده بودن طوری که
حسشون نمیکردم.

یه پام از زانو به پشت تا شده بود و ران و ساق پام بسته شده بود.

پای دیگه ام تا جای ممکن کشیده شده بود به سمت راستم و طناب رو مچ
پام حس میکردم.

با بغض و لرز گفتم:

-ا..ام..یر...مهدی...

طاقت نیاوردم و با وحشت زدم زیر گریه.

قلبم محکم تو سینه ام میکوبید.

-پس بالاخره بیدار شدی!

نفسمو حبس کردم اما بعد گفتم:

-چ..چرا...من..منو بستی؟

صدای کفشاش که انگار روی یک کفپوش چوبی راه میرفت کنارم قطع شد.

حرم نقسای داغش رو توی صورتم خالی کرد و گفت:

-خودت چی فکر میکنی

عزیزم؟ با گریه گفتم:

-خواهش میکنم... بدنم درد گرفته... م..میتروسم ..

خندید، خنده ای بدتر ترسوندتم.

با نشستن دست داغش روی ران پام لحظه ای تکنون خوردم. خندید و گفت:

-خب... حالا با امیر مهدی واقعی آشنا میشی عزیزم...

با نوک انگشتش روی بدنم خط ممتد کشید.

-با امیر مهدی ای که قراره از امروز اربابت باشه و تو برده اش...

یه چیزی تو دلم جوشید از این حرفش.

انگشتش حرکت کرد سمت شکمم و بالا تر سمت سینه ام. دور سینه ام کشیدش.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم و به خودم مسلط باشم.

-امیر مهدی.. م..من ا..اگر..رفتم چون...دروغ گفتمی...م...

ضربه محکمی روی سینه چپم کوبیده شد که جیغ زدم و به شدت سعی کردم

خودم رو تکنون بدم اما گفت:

-در هرصورت حق نداشتی بری... تو مال من بودی... و البته هستی...

ضربه یا همون سیلی محکم دیگه ای به سینه چپم زده شد.

جیغ زدم و با حق حق و البتماس گفتم:

-توروخدا... امیر ...

-چی می خوای؟ هوم؟ من تشنه اون ک ص تنگت گذاشتی و رفتی... فکر کردی

به همین راحتی ها بیخیالت میشم؟

سیلی دیگه ای به سینه چپم زد. هق هق ام بلند بود.

-منو جلوی اون ادما تحقیر کردی. فکر کردی بی جواب میزارم

کارتو؟ سیلی بعدی و بعدی و بعدی و بعدی.

سینه هام انگار اتیش زده باشنشون. حسابی داغ کرده بود و میسوخت و درد داشت.

به سکسکه افتاده بودم.

با گریه گفتم:

-نزن... خواهش میکنم...

یهو فکم رو تو مشتت گرفت و گفت:

-بگو من اربابتم... بگووو...

بگو اخر رو داد زد. به سختی گفتم:

-تو...ار..اربامی...

سیلی ای تو گونه چپم زد و گفت:

-افرین... داری برده حرف گوش کنی میشی...

هر دو دستش رو روی سرشونه هام گذاشت و بردش سمت پشتم و روی کمرم

کشید تا به باسن برهنه ام رسید.

دستاش برداشت حس کردم رفت پشت سرم ایستاد، با یه چوب فکر کنم شروع

کرد به ضربه زدن روی لپای باسنم.

با گریه جیغ میزددم و التماسش میکردم اما اون توجهی نمیکردم بعد از مدتی گفت:

-پوست قرمز شده اتو دوست دارم.

همین موقع که از درد و بیچاره گیم گریه میکردم چشم بندمو برداشت. مقابلم ایستاده بود.

یه جین مشکی فقط تنش بود.

بالا تنه برهنه اش مشخص بود.

-میخوام ببینی که باهات چیکار میکنم.

با التماس گفتم:

-امیر مهدی... خواهش میکنم... غلط کردم... از..ازاین به بعد هر...چی تو بگی...

پوزخندی زد و رفت سمت جایی.

دنبالش کردم که چشمم به یک میز خورد که روش پپر وسایل بود.

تنها چیزی که میدونستم این بود که اینجا جز خونه من نیست.

یه وسیله برداشت و اومد سمتم.

بههم که رسید جلوم ایستاد. با پشت دست چپش گونه امو نوازش کرد و گفت:

-نترس کوچولو... قراره به اربابت خدمت کنی... بعد از پنج ماه قراره اونطور که

میخوام رابطه داشته باشم.

وسيله ای که دستش بود رو روشن کرد و سر گردش رو گذاشت روی کلیتوریسم که

متوجه لرزش شدیدش شدم.

جیغ خفه اش کشیدم. دست ازادش رو دور کمرم انداخت و ثابت نگه ام داشت.

جیغ خفه ای کشیدم.

لذت وصف نشدنی ای از اون قسمت تو تنم موج گرفت.

امیر با خنده ارومی گفت:

-جووون...

بعد از مدتی داشتم به ارگاسم نزدیک میشدم که یهو عقب کشید.

انگار از یه بلندس پرت شدم. با ناله اسمشو صدا کردم:

-امیر مهدی.

خندید و گفت:

-به این زودی می خوای ارضا بشی؟ من کار دارم حالا حالا ها باهات.

با بغض نگاهش کردم که دوباره گذاشتش روی کلیتوریسم می خواستم لذت
نبرم اما نمیشد. بدنم از من فرمان نمیگرفت انگار.

دوباره و دوباره اینکارو تکرار کرد و نداشت ارضا بشم.

اروم اشک میریختم که ویبراتور رو برد روی میز گذاشت و با چیز دیگه ای اومد
سمتم.

شبيه تخم مرغ بود اما فلزی. یه پایه هم بهش متصل بود.

فلز سرد رو به کص هیس و داغم چسبوند.

با ترس به دستش نگاه میکردم و نمیدونستم دقیقا میخواه چیکار بکنه با اون.

خوب که با ابرم خیسش کرد اروم واردم کرد. لب گزیدم تا صدام بلند نشه.

یکم داخلم تلمبه زد و درش آورد و برد سمت پشتم. با وحشت گفتم:

-امیر مهدی...

اما یهو توی سوراخ کونم فشار داد و داخلم کرد.

سوزش شدیدی گرفتم، جیغ کشیدم.

اون چیز داخلم مونده بود.

امیر مهدی دست برد سمت کمر بندش که با صدای بلند دوباره زدم زیر گریه.

-گریه نکن خوشگله قراره کلی به اربابت خدمت کنی.

یهو عصبی شدم نفهمیدم چرا اما اینقدر حرصم رو در آورده بود که با

جیغ گفتم:

-مگه تو کدوم گوهی هستی که برای خدمت به تو بخوام درد بکشم اشغال...

به قیافه اش که نگاه کردم فهمیدم حسابی حرفم اشتباه و بی جا بوده.

رنگ از صورتم پرید...

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و انگار که از گوش هاش دود می زد

بیروت.

-حالت میکنم. اینطور حرف زدن با من چه عواقبی داره.

با ترس نگاهش کردم، سریع شلوار و شورتشو در آورد.

با دید ک ی ر باد کرده و کلفتش رعشه بدنمو گرفت.

تصور اینکه اون ک ی ر کلفت با رگ های برجسته اش بخواد بره تو کص تنگم
که جز انگشت امیر مهدی چیزی توش نرفته انگار روح از بدنم خارج شد.

کمرمو گرفت و کشید سمت خودش.

متاسفانه نمیتونستم پاهام رو کیپ کنم.

دقیقا کی ر شو روی کصم تنظیم کرد. با ترس و التماس گفتم:

-غلط ک...

هنوز نتونسته بودم حرفم رو کامل کنم با باشدت خودش رو واردم کرد.

از شدت درد و سوزشش چشمم گرد شد و نفس کشیدن رو فراموش کردم.

امیر مهدی با بی رحمی تمام محکم و با شدت، بدون هیچ مکثی داخلم تلمبه می زد.

از شدت درد بدنم عرق کرد .

زدم زیر گریه اما اون لگنم رو محکم گرفته بود و داخلم تلمبه میزد.

حس اون چیز تخم مرغی شکل داخل باسنم هم بدتر بود.

ارزوی مرگ میکردم و هر لحظه بلند تر از لحظه قبل جیغ میزدم و التماس میکردم..

بعد از شاید یه ربع بالاخره ارضا شد و ابشو داخلم خالی کرد.

رهام کرد و رفت عقب. روی صندلی چرمی که کنار میز بود ولو شد.

ابش ازم میریخت روی زمین

حس میکردم اگر قرار باشه امیر یه روزی بازم کنه مجبور میشه دستا و پاهام رو قطع کنه چون خونه توشون جریان نداشت از بس محکم بسته بود

نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که چشمام از ضعف بسته شد و تو سیاهی فرو رفتم.

چشمام رو که باز کردم گیج و منگ بودم. اصلا نمیفهمیدم موضوع چیه و چه خبره. به اطرافم نگاه کردم با دیدن یه اتاق سه در چهار با تم کرم، شکلاتی با تخت دونفره بزرگی که رو دراز کشیده بودم شوکه شدم.

به خودم نگاه کردم که برهنه بودم و روی رو تختی قهوه ای پوست سفیدم حسابی به نما اومده بود.

روی سینه هام قرمز و بعضی جاهاش کبود بودن.

دستام، قسمت بالای ارنجمم کبود بودن و تازه یاد اتفاقی که برام افتاده بود شدم.

یاد امیر مهدی و بلایی که سرم آورد باعث شد با وحشت سرم رو بلند کنم و دنبال امیر مهدی یا حداقل نشونه ای از اون گشتم اما پیداش نکردم.

اما پیداش نکردم با بدن درد شدیدی از روی تخت پایین اومدم. پاهام بشدت درد داشتن و همینطور دستام.

با دستام خودمو بغل کردم و به اطرافم نگاه کردم تا چیزی برای پوشیدن پیدا کنم که چشمم روی لباسی روی میز عسلی تخت افتاد.

به سختی لنگان لنگان به سمتش رفتم و بردش داشتم که فهمیدم یه ربدشامبر ساتن سبکه. به رنگ قرمز با نواری سفید طرح دار.

از هیچی بهتر بود.

پوشیدمش. ساتن خنک بود حس خوبی بهم می داد.

کمر بند رو بستم و به سمت در رفتم و درو با شک باز کردم.

می ترسیدم قفل باشه

اما باز بود. نفس راحتی کشیدم، از اتاق رفتم بیرون .

یه راهرو بود... یه سرش اتاق بود و بن بست اما طرف دیگه میرفت به پذیرایی.

دستمو به دیوار گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم.

نور کم بود. خونه نیمه تاریک بود فضای خونه ترکیبی از کرمی و فیروزه ای بود.

خونه خیلی خوشگل و دل بازی بود و مسلم بود هر کی اینجا رو دیزاین کرده

سلیقه اش عالی بوده.

نگاهی به کل خونه انداختم و امیر و ندیدم.

کم کم حس ضعف اومد سراغم به سختی خودم رو به مبل رسوندم و دراز کشیدم

روش و چشمم رو بستم.

نمیدونم شاید پنج دقیقه بود دراز کشیده بودم و نمیدونستم قراره چه غلطی بکنم.

اصلا توان فرار کردن رو در خودم نمیدیدم.

بالفرض فرار میکردم، اگر پیدام میرد بلایی بدتر به سرم می آورد.

با صدای باز شدن در به خودم اومدم.

با ترس چممام رو باز کردم، صدای سوت زدن مردانه ای می اومد.

اب دهنم رو به زور قورت دادم.

-شیدا خانم... نمیخواهی بیدار بشی خانومی..؟

صدای امیر مهدی بود. به نظر سر حال می اومد.

مگه میشه سر حال نباشه؟ اون کیفشو حسابی کرده.

به سختی روی مبل نشستم، از اشبزخانه اومد بیرون و با دیدن من یه لبخند

کجی زد و گفت:

-پس بیدار شدی... بیا که برات جیگر و قلوه خریدم یکم به جون بیای...زود کم

میاری ها.

ته دلم خالی بود. انگار هر لحظه منتظر یه اتفاق بد و ناگوار بودم.

اومد سمتم. با قدم های اروم و موزونش.

جلوم روی دوپاش نشست و دستاشو آورد جلو دستام رو گرفت.

تازه فهمیدم اون چقدر داغه و من چقدر سردم.

-قربونت بشم فشارت افتاده؟

چرا یه جوری برخورد میکرد انگار هیچ اتفاقی

نیوفتاده؟ اینقدر وحشت زده بودم که یهو به

سکسکه افتادم.

خندید. پشت دستام رو بوسید و بلند شد. خم شد سمتم که اشک تو چشمام

جمع شد.

تصور داشتم که می خواد بزنتم. اما اون دستاشو زیر زانو و دور کتفم حلقه کرد و

کشیدتم تو بغلش و بلند شد.

به سمت اشبزخانه رفت و روی صندلی نشوندتم.

از توی پلاستیک ظرف هارو در آورد و درشو باز کرد.

چشمم به جیگر و قلوه کبابی افتاد.

من عاشق قلوه بودم. اما ترجیح میدادم پولمو پس انداز کنم این میشه که کلا

سالی یکبار اونم روز تولدم قلوه برم بخورم.

کنارم رو صندلی نشست و یه لقمه جیگر و نون برام درست کرد و جلوی دهنم

گرفت.

بی حرف دهنمو باز کرد. لبخندی زد و گفت:

-افرین خانم کوچولوی من.

اروم شروع کردم به جویدن. زیر نگاه های امیر داشتم ذوب میشدم.

بعد از مدتی دوباره لقمه گرفت اما من دلم قلوه میخواست اما جرات نداشتم به
زبون بیارم.

برای خودش قلوه برداشت و بدون نون گذاشت دهنش. ناخواسته داشتم با نگاهم
قلوه ارو دنبال میکردم.

وقتی خوردش به سه تا قلوه باقی مانده تو ظرف نگاه کردم و اروم گفتم:

-خودم میتونم بخورم.

-باشه عزیزم...

یه لقمه برداشتم و قلوه ارو هم با تردید به چنگال زدم و اروم مشغول خوردن شدم.
میترسیدم نگاهش کنم واکنشش رو ببینم.

قلوه دوم رو داشتم میخوردم و چشمم به سومی بود ببینم برش میداره یا نه.

زیر چشمی به امیر نگاه کردم که مثلا حواسش نبود و داشت غذاشو می خورد و
انگار و قصد نداشت به قلوه دست بزنه.

اروم چنگاهمو توش فرو بردم و بدون اینکه نونی برداشتم خالی خوردمش.

تمومش که کردم اروم عقب کشیدم و با تردید گفتم:

-من سیر...شدم.

با ترس نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-نو جونت عزیزم. بیا نوشابه بخور.

قوطی پیسیمو برام باز کرد و جلوم گذاشت.

اروم برش داشتم و چند قلویی خورد و گذاشتم روی میز. به امیر مهدی نگاه کردم. درسته داشت لبخند میزد و میخندید اما ترسی که به جونم انداخته بود باعث میشد عین چی ازش حساب ببرم.

امیر: خب عزیزم بلند شو برو تو اتاق تو سرویس مسواک تمیز هست. مسواک بزن بعدم لخت روی تخت دراز بکش پیام به بدنت کرم بزنم کبودیات زود خوب بشه.

بی حرف بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. با ترس و سعی داشتم با وجود لنگ زدنم بازم صاف راه برم تا متوجه نشه.

وارد اتاق شدم و رفتم سمت دری که بود بازش کردم. دوتا اتاقک شیشه ای توش بود که با شیشه مشجر بود.

یکیش مشخص بود توالت فرنگیه.

ازش استفاده کردم و رفتم سمت روویی.

توی یه سبد کوچیک چوبی یه مسواک و حوله و صابون تمیز بود.

ازشون استفاده کردم و از سرویس رفتم بیرون.

ربدشامبرو در اوردم و رفتم سمت تخت. میترسیدم بر خلاف دستورش رفتار نمی خواستم دوباره اونطوری باهام برخورد کنه و درد بکشم.

رو شکم دراز کشیده بودم که ددر باز شد و امیر با دو تا شیشه که توشون روغن بود اومد تو اتاق. با دیدنم لبخندی زد و اومد سمتم:

-حرف گوش کن که باشی منم خوش اخلاق می مونم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و چیزی نگفتم.

کنارم روی تخت نشستم و یکی از قوطی هارو برداشت و گفت:

-می خوام یه ماساژ حسابی بهت بدم کنه حال کنی...

جرات نداشتم بگم نمیخوام.

اول قسمت‌های کبود بدنمو کرم زد و بعد روغنو روی پشتم ریخت و از سرشونه

هام شروع کرد به ماساژ دادن.

ناخواسته چشمام بسته شد و حس خوبی داشتم.

اولین بار یکی بدنمو ماساژ میداد. تازه اونم اینقدر حرفه ای.

وقتی دستاش رفت پایین تر از کمرم لبمو گاز گرفتم. میترسیدم بخواد کاریم

داشته باشه.

اصلا باسن هم جز قسمت هایی هست که ماساژ

داده بشه؟ خداروشکر دست به باسنم نزد و رفت

پایین سراغ پاهام.

وقتی کل پشت پاهام رو مالید. دستاش اومد بالا و رسید به باسنم که سوزش

و دردی خفیفی بخاطر ضربه هاش داشت.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و ناخواسته خودم رو سفت گرفتم که دستاش

روی لپای باسنم نشست.

وقتی دید سفت گرفتم سیلی ای بهش زد که ایم بلند شد.

-شل کن شیدا.

ران هامو گرفت و به دو طرف باز کرد..

وقتی شل کردنم محکم باسنم رو چنگ میزد و میمالید انگشتش دور سوراخ کونم
دورانی مالید و دست دیگه اش روی سوراخ بهشتم نشست و شروع کرد به ماساژ
دادن کلیتوریسم و دور سوراخم.

نفسمو لرزون بیرون دادم که اروم انگشتش رو وارد سوراخ عقبم کرد.

-ایی.. امیر خواهش میکنم...

-هیششش. فقط انگشتمه.

منم میدونم انگشتمه بیشعور.

این جمله ام رو جرات نکردم بلند بگم.

با ترس و دلهره منتظر بودم که انگشتش رچ چندبار عقب جلو کرد و در آورد.

-دور بزن حالا جلوت.

اروم گفتم:

-ملافه روغنی میشه.

سیلی ارومی به باسنم زد و گفت:

-فدای سرت جوجه سک سی من.

لب گزیدم و چرخیدم.

@Rooman_nazy

روی شکم دراز کشید، حالا می تونستم صورت رو ببینم که چهره اش از شهوت برق میزد.

نگاهم روی خشتک شلوارش افتاد که مشخص بود کی ر ش باد کرده.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

دستاش رو دوباره روغنی کرد و اینبار از پایین پاهام شروع کرد.

بدون اینکه به لای پام دست بزنه شکم و بالا تر دور سینه هام و شونه و ... ارو ماساژ داد اما به سینه هام و لای پام دست نزد.

میتونستم نوک سفت شده سینه هام رو ببینم، انگار داشتن التماس میکردن تا توسط دستای داغ امیر مهدی لمس و فشرده بشن.

سوراخ بهشتم خیس شده بود و طلب چیزی رو میکرد تا داخلش فرو بره.

اما من نمیخواستم قبول کنم... چشمام رو بستم تا نگاهم لوم نده هرچند بدنم زیادی ضایع ام کرده بود.

بالاخره دستاش روی هردو سینه ام نشست.

چشمام رو باز کردم و منتظر به امیر نگاه کردم و دوست داشتم محکم سینه هام رو فشار بده.

وقتی نگاهمو بهم گره خورد نیشخندی زد و به یکباره محکم تو هردو مشتش فشار داد.

بلافاصله ناله ام بلند شد و خمار شدم.

لذت عجیبی تو دلم موج میزد.

اروم اما محکم سینه هام رو می مالید.

-ااه...

-جوووون خوشت میاد؟

دستشو از روی سینه چپم برداشت و آورد پایین و پاهام رو از هم باز کرد.

مقاومت نکردم.

دستش روی ک ص م نشست و اروم مالیدش.

نوک سینه امو بین دو انگشتش گرفت و فشار میداد و می پیچوندش.

-تو چشمام نگاه کن.

بی حرف چشمای بشدت خمارمو باز کردم.

تو چشمماش که خیره شدم گفت:

-حق نداری چشماتو ببندی.

به یبار دوتا از انگشت هاش رو واردم کرد.

-ااه... ااه...

با دو انگشتش داخلم به سمت بالا ضربه میزد و فشارش میداد. انگار جای حساسی

بود که سریع بدنم پیچ و تاب خورد و بی طاقت شدم.

بدون اینکه روی حرفام اراده ای داشته باشم گفتم:

-ااه... امیر... میخوامت... لعنتی.

تو چشمای هم خیره بودیم انگار از دیدن بی طاقتیم لذت می برد.

انگشت هاش رو ارم خارج کرد:

-نه... امیر...

سیلی روی بهشتم زد که لذت بخش بود.

دست برد سمت شلوارش و بازش کرد.

وقتی کامل لخت لای پاهام نشست، پاهام رو براش باز کردم.

اینقدر شهوتم زده بود بالا که به هیچ چیز جز اروم شدن فکر نمی کردم.

کیر بزرگ و باد کرده اشو گذاشت لبه کصم و با دستش تکونش میداد و به کصم

ضربه های اروم میزد.

با ناله گفتم:

-اه...امیر.

یهو کلشو فرو کرد داخلم.

جیغ کشیدم و چنگ زدم به ملافه. درد و سوزش داشتم از ورودش.

اما امیر بدون از دست دادن لحظه ای تند داخلم تلمبه زد.

اینقدر محکم و عمیق که صدای برخورد بدن هامون، ناله های بلند من و اه های

غلیظ امیر کل اتاق رو پر کرده بود.

خیلی زود لذت جای درد و گرفت و به همون زودی هم بدنم لرزید و ارضا شدم.

بیحال چشمام رو بسته بودم که سیلی ای روی سینه ام زد.

چشمای خمارم رو بهش دوختم که مچ پاهام رو گرفت و کاملاً باز آورد تا دو طرف سرم و اینقدر ضربه هاشو عمیق واردم میکرد که حس میکرد سرش وارد رحمم میشه.

بالاخره اونم ارضا شد

اه غلیظی کشید و تا آخرین قطره ایشو داخلم خالی کرد.

اروم عقب کشید و ولم کرد. زوی تخت کنارم دراز کشید.

به پهلوی پشت بهش چرخیدم و جنین وار تو خودم جمع شدم. ضربه های آخرش خیلی درد داشت که لذتی که برده بودم رو از بین برد.

بیرون اومدن ایش رو حس میکردم اما چون تکون خوردن نداشتم.

تخت تکون خورد. خودشو از پشت چسبوند بهم و بغلم کرد.

گرمای تنش خوب بود. اما دلم می خواست تو اون لحظه تنهام بزاره.

دستشو از روی پهلوم رد کرد و آورد بالا و سینه راستمو تو دستش گرفت:

-اینقدر سینه ها خوش فرمه و خوب دستم پر میکنه دلم می خواد همش تو مشتم فشارشون بدم.

فشاری بهشون داد که نفسم تیز بیرون دادم تا صدام در نیاد.

-لذت بردی جوجه

سکسی؟ با بغض

گفتم:

-اخرش... درد...داشت...

میترسیدم . خندید و گفت:

-عادت میکنی... هنوز تنگی جا باز کنی لذت بخش میشه.

هیچی نگفتم. معلوم بود براش اهمیت نداره.

اشک از گوشه چشمام ریخت. آقای لطفی بهم قول داد امیر مهدی رو ازم دور نگه میداره...

امیر مهدی سینه ام رو میمالید و کیر خوابیده اشو به کونم میمالوند.

فهمیده بودم می خواد یه دور دیگه ام بکنه منو

-من خوابم میاد...

سعی کردم ازش جدا بشم که محکم به خودش چسبوندتم و گفت:

-کجا کوچولو؟ هنوز سیر نشدم ازت... البته فکر نکنم سیر هم بشم. فکر کنم روزی 2تا3بار رابطه داشته باشیم... چگونه؟

یه جورى گفت چگونه ؟ انگار خبر خوبى بهم داده و حالا میخواد تا منم ذوق زده بشم.

اما من ماتم زده شدم.

حتی فکرشم ازار دهنده بود.

وقتی دید جواب نمیدادم نوک سینه ام رو بین دو انگشتش گرفت و اروم فشار داد و گفت:

-یکبار از جلو... یکبار از عقب... یکبار هم تو دهننت که همه سوراخات جر بخورن.

دلم بهم پیچید...

وحشت زده گفتم:

-ااا...اما امیرررر... ما نامحرمیم... تو خیلی حساس بودی.

خندید، نفسشو به پشت گردنم می خورد و ترس به دلم می نداخت :

-برای من مهم نیست شیدا اما اون لحظه تنها راهی بود که بهت نزدیک تر بشم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم که گفت:

-اما یه برنامه هایی دارم... فردا خبر کردم عاقد بیاد عقدت کنم برای همیشه

پیش خودم باشی. اشنا هم داشتم از بیمارستان برگه استعفاتو گرفتم.

مات و مبهوت تو بغلش چرخیدم.

باورم نمیشه اینطوری اسیر دستش باشم.

با دیدن قیافه ام خندید... چقدر امروز میخنده... خب معلومه منو بیچاره کرده. زلیل کرده...

باید هم بخنده.

اشکم چکید با بغض گفتم:

-چرا باهام اینکارو میکنی؟

دلش به رحم نیومد. هرکی بود با اینحالت و لحنم دلش می سوخت اما اون لبخندی زد که انگار با یه بچه نفهم طرفه که صلاحشو نمیدونه.

سینه امو بالاخره ول کرد.

دستشو یه طرف صورتم گذاشت و نوازشم کرد.

-قربونت برم... تو نمیدونی من چقدر بهت علاقه دارم شیدا... از اون علاقه هایی که دلم نمیخواد یه لحظه ازت دور بشم یا کیرم از کت دربیاد. دوست دارم همیشه داخلت باشم.

-اما من دوست دارم ازاد باشم؟

-تو صلاحشو نمیدونی... از الان به بعد من اربابتم... از فردا هم شوهرت... صلاح دست منه.. جرات نداشتم بگم هیچ گوهی نیستی مثل دیروز، دیروز بد تنبیه ام کرد که تا ابد جلوی زبونم رو میگیرم.

ادامه داد:

-از الان به بعد همه چیت مال منه... حق آسیب زدن به خودتو نداری، حق کوتاه کردن موهاتو نداری، حتی ناخن هات. باید همیشه نیمه بلند و خوش فرم و لاک زده باشن. باید همیشه خودتو برای من آماده کنی... پاهات باید همیشه برای من باز باشه... همیشه.

خم شد سمتم و لبشو گذاشت رو لبم.

اولش اروم کام میگرفت اما کم کم خشن شد و کنترلش رو از دست داد.

خیمه زد روی تنم.

وحشت زده دستام رو گذاشت روی کتفاش و هلش دادم، سریع مچ هردو دستم رو گرفت و برد بالا سرم و با یه دستش نگه داشت.

قلبم تند میزد. دلم نمیخواست یکبار دیگه رابطه باهاش رو تجربه کنم.

وزن روم بود و سینه هامون بهم فشرده میشد.

پایین تنه ا رو کمی کنار کشید از روم و با دست دیگه اش رفت لای پام و پاهام رو از هم باز کرد.

انگشت هاش رو بی ملایمت داخل واژنم فرو کرد. تو دهنش ناله کردم از درد.

انگار میخواست فقط انگشت هاش خیس بشه چون در آورد و گذاشت روی سوراخ عقیم.

لباشو از روی لبام برداشت. با وحشت گفتم:

-امیر خواهش م...

با فرو کردن انگشتش داخل عقیم سوزش گرفتم.

-ایی... میسوزه... امیر...

اشک تو چشمام حلقه زد اما اون بدون توجه به دردم با انگشتش تند داخلم تلمبه زد و گفت:

-جووون... چندبار اول درد داری بعدش اینقدر برات لذت بخش میشه خودت ازم میخوای فقط از عقب جرت بدم.

دستام رو محکم گرفته بود نمیزاشت تگون بخورم.

اشک از چشمم ریخت.

امیر یه طوری نگاهم میکرد انگار مسله ای هست که زیادی بزرگ کردم و نادونم.

کلا روانی بود اینگار.

انگشتشو ازم که خارج کرد که انگار راه نفسم باز شد.

نفس نسبتا راحتی کشیدم اما اون انگار بیخیال نشده بود چون کمرم رو گرفت

و گفت -بچرخ داگی شو.

با وحشت نگاهش می کردم و واکنشی نشون ندادم که اخماش توهم شد و گفت:

-زود باش شیدا. بدم میاد نافرمانی می کنی.

در حالی که بدنم یخ کرده بود و می لرزید به سختی چرخیدم و چهار دست و پا

شدم روی تخت.

خودشو روی کصم تنظیم کرد و خودشو کرد داخلم . توقعشو نداشتم و جیغ

خفه ای کشیدم.

چندبار تلمبه زد و در آورد کیرشو.

از درد میلرزیدم و نفس نفس می زدم.

سر کیرشو روی سوراخ عقبم گذاشت که صدای هق هق ام بلند شد، با زاری گفتم:

-خواهش میکنم... امیر...درد دارم...

فشاری به سوراخم داد که حق کردم و سرم رو روی بالشت فشار دادم.

با هردو دستش کونمو مالید.

یهو با هردو دستش سیلی محکمی به هردو لپ باسنم زد و خودشو عقب کشید.

سرمو بلند کردم که گفت:

-خیلی خب. اینقدر گریه نکن.

روی تخت ولو شدم و سرمو کج کردم نگاهش کردم. از روی تخت بلند شد و

رفت سمت کمدی و با کلید بازش کرد از توش یه چیزی در آورد و اومد سمتم.

یه سری توپهایی بود که از کوچیک به سمت بزرگ بود چندتایی و بهم دیگه متصل

بودن با یه چیزی شبیه نخ

-اینو میزارم تو کونت تا جا باز کنی ... دفعه بعدی ازت نمیگذرم شیدا مطمئن باش.

پشتم روی تخت نشست و با دستاش لپای باسنم رو از هم باز کرد و اولین توپ

کوچیکه ارو داخلم کرد و به نوبت داخلم فرو می کردشون.

دستامو مشت کرده بودگ تا بتونم تحملشون کنم.

بعد از مدتی انگار بالاخره تموم شد. حس بدی داشتم.

انگار اون قسمت پر بود و میخواستم برم سرویس خالیش کنم.

با ترس به امیر نگاه کردم که داشت باسنمو میمالیدو بهش نگاه میکرد. یه جوری

که انگار خیلی دلش می خواد بکنه داخلش اما نمیتونه. با حسرت...

بالاخره نفس عمیقی کشید و بلند شد و گفت:

-یکم استراحت کن. اون مهره هارو هم حق نداری تا شب درشون بیاری.

لباساشو پوشید و از اتاق رفت بیرون.

باورم نمیشد قراره تا شب اونارو تو پشتم تحمل کنم.

اروم چرخیدم که حس کردم داخلم تگون خوردن و فشاری بهم وارد شد. تیز نفس کشیدم و دوباره سریع روی شب دراز کشیدم.

خدا لعنت کنه امیر مهدی که منو تو این منجلااب انداختی...

نمیدونم چقدر بی صدا گریه کردم تا بالاخره خوابم برد.

با حس خارج شدم چیزی از کونم وحشت زده از جا خواستم بلند بشم که دستی روی کمرم نشست:

-هیشش. منم.

مهره هارو در آورد و گرفت:

-پاشو برو دستشویی خودتو بشور.

سریع بلند شدم و رفتم سمت سرویس.

وقتی اومدم بیرون امیر روی تخت نشسته بود.

لبخندی بهم زد و گفت :

-بیا اینجا ببینم.

اروم رفتم سمتش. میترسیدم بخواد از پشت بکنتم.

-رو شکم روی پاهام بخواب.

خودشم گرفتم و درازم کرد روی پاهاش شکم. جوری که به کونم مسلط باشه.

دستی به لپای باسنم کشید که با دلهره نفسم رو فوت کردم.

از هم بازشون کرد و اروم انگشتش رو فرو کرد تو سوارخ کونم.

-امیر مهدی...

-هیش...

سوزش داشتم خودمو سفت گرفتم که با دست دیگه اش سیلی محکمی روی

پاسنم زد.

-شل کن کوچولوی من.

بالاجبار شل کردم.

یکم انگشتم کرد و گفت:

-بلند شو. هنوز تنگه.

خوشحال سریع بلند شدم اما اون رفت سمت کمد و با یه وسیله ای برگشت.

همون وسیله تخم مرغی شکل بود ولد بزرگتر.

با وحشت به امیر نگاه کردم که گفت:

-خم شو با دستات زانوهاتو بگیر اینو بزارم.

با التماس گفتم:

-امیر مهدی...التماس می‌کنم.

بلافاصله اخماش توهّم رفت:

-شیدا؟

شیدا گفتن با لحن بد و تشر گونه ای بود. اهی کشیدم و پشتم رو بهش کردم و خم شدم دستام رو روی زانوهام گذاشتم.

دستام یخ زده بودن.

بدنم لرزی گرفته بود و چشمام از بدبختی که گیرانم رو گرفته بود پر از اشک شده بود.

فلزش رو روی سوراخ کصم گذاشت و گفت:

-این باید تا فردا حتی بعد از عقد هم تو کونت بمونه...

شوکه چشمام گرد شد.

اروم وارد جلوم کرد و اروم تلمبه زد. با دستش هم چوچولم رو مالید و خوب که خیسش کرد درش آورد.

نفس راحتی کشیدم. چون سرماش باعث شده بود بدنم دون دون بشه و از سرما بلرزم.

گذاشتش روی سوراخ کونم و اروم فشارش داد.

از سوزش شدیدش جیغی کشیدم و گریه گفتم:

-درد داره... امیر... میسوزه...

صدای حق حق ام بلند شد. بعد از یکم زور زدن بالاخره واردم شد.

از حجم بزرگیش کم شده بود اما یه میله صاف داشت که تهش یه دایره پهن بود و اون باعث میش یورخم باز بمونه. سیلی ارومی به باسنم زد و گفت:

-بلند شد عزیزم.

در حالی که گریان بود و حق حق میکردم صاف ایستادم اما خیلی احساس بدی داشتم.

امیر با دیدن صورتم لبخندی زد و گفت:

-گریه نکن خوشگلم... بیا بریم یه چیزی بدم بخوری.

بلند شد. دستمو گرفت و از اتاق بردتم بیرون.

امیر مهدی یه روانی بود.

ازش متنفر بودم.

به سختی راه میرفتم. درد داشتم و اون چیز هم داخلم اذیتم میکرد.

امیر مهدی دستم گرفت که گفتم:

-لباس.. میخوام.

-باشه عزیزم راست میگی. بدون لباس بگردی سینه هات ممکنه به مرور از فرم بیوفته.

رفت سمت همون کمد کزایی و از طبقه پایینش با کلی بند چرمی برگشت.

شوکه نگاهش کردم که جلوم ایستاد و اون بند های چرمی رو دور بدنم میبست.

-خب اینطوری دیگه مشکلی نیست هم فرمشون حفظ میشه هم از دیدمن خارج نمیشن.

اهی کشیدم دستمو گرفت و کشید که به اجبار چند قدمو بلند برداشتم و قیافه ام از درد توهم رفت.

-امیر...ای.

برگشت سمتم خندید و گفت:

-چقدر سوسولی تو شیدا. من برده های دیگه ای داشتم که بطری اب معدنی میکردم تو کونشون صداشوت در نمی اومد.

برده؟ الان یعنی من شدم برده امیر

مهدی؟ به سختی با وجود اون چیز تو

کونم راه میرفتم.

رفتیم سمت مبل و امیر مهدی گفت:

-امروز زیاد کاریت ندارم اما بعدا یکی از بازی هامون میشه همین که پلاگ تو

کونت باشه و ما بریم بیرون دور بزنیم.

انگار داره به چیز لذت بخشی فکر میکنه گفت:

-یه ویبراتور کوچولو هم بزارم تو کصت تا حسابی مشغولت کنه وقتی داری سعی میکنی کسی نفهمه تو شورتت چه خبره!

خودش خندید اما من حتی از تصورش هم حالت تهوع میگرفتم.

روی مبل نشست و منو هم روی پاهاش نشوند و دستاشو دورم حلقه کرد.

کنترل تی وی رو برداشت و تی وی رو روشن کرد، سوت بینمون بود و اون داشت شبکه های ماهواره ارو بالا و پایین میکرد تا بتونه یه فیلم فکر کنم پیدا کنه.

روی پاهاش نشسته بودم و پلاگ بزرگی که تو کونم بود حسابی به دیوار های داخل کونم فشار می آورد. کلا تو عذاب بودم.

بعد از مدتی روی یه شبکه نگه داشت و بعد گفت:

-شیدا چرا اینقدر داغ شدی.

خودمم حس میکردم بدنم داغ کرده و دارم عرق میریزم.

-اذیت میشم امیر...درش بیار.

نفس نفس زدم که با جدیت نگاهم کرد یه طوری که انگار می خواست مطمئن بشه حالم واقعا از همینه یا نه.

-خیلی خب دمر شو.

روی پاهاش به شکم خم شدم و اون پلاگ رو اروم کشید بیرون و با دستمال پشتمو تمیز کرد و گفت:

-همینجا روی مبل دراز بکش برم یهچچیز خنک بیارم بخچری.

از خداخواسته روی مبل ولو دم اونم پلاگو برداشت و رفت.

چشمام رو بسته بودم که صدای امیر اومد:

-بیا... شیدا.

چشمام رو باز کردم دیدم با یه لیوان پر تقال اومدهگ بی حرف نشستم و لیوان رو تا ته خوردم. حسابی بهم مزه داد طوری که گفتم:

-میشه یه لیوان دیگه ام بدی.

لبخندی زد و گفت:

-باشه خانومی.

دوباره رفت اشبزخانه و دوباره برام اب پرتقال آورد. از اینا بود که تیکه های میوه داشت و حسابی خوشمزه بودی و خنکی خوبی هم داشت.

دومین لیوانو که سر کشیدم امیر با خنده گفت:

-خیلی خوشمزه خوردیشون.

گیج نگاهش کردم منظورشو بفهمم که خیمه زد روی تختم و لبام رو به دهنش گرفت.

چشمام گرد شد. ضربان قلبم رفت بالا و وحشت تو تنم نشست.

بعد از مدتی از روم بلند شد و گفت:

-داری تب میکنی.

بلند شد و رفت اشبزخانه با قرص و اب برگشت:

@Rooman_nazy

-اینارو بخور. بهتره استراحت کنی. امروز از خیر دوتا رابطه دیگه میگذرم. نمی

خوام برنامه های فردام رو بهم بریزی.

فقط باترس نگاهش کردم و چیزی نگفتم در واقع ازش ممنون بودم که بیخیالم شد.

قرص هارو خوردم و تو خودم روی مبل موچاله شدم که گفت:

-سردته؟

-اره.

بلند شد و رفت سمت اتاق. نمیفهمیدن وقتی این همه به قول خودش بهم علاقه

داره چرا اینطوری باهام رفتار میکنه!

انگار... میترسید فرار کنم یا اینکه اگر رابطه نداشته باشیم دنیا به اخر میرسه و

اون تو حسرت میمونه.

با پتو برگشت و اونو روی تنم کشید.

بند ها اذیتم میکردن. کلافه و با ترس گفتم:

-میشه اینبندا رو باز کنی؟

همونطوری که تی وی رو خاموش میکرد گفت:

-نه. چون تو خونه قراره اینا همیشه تنت باشه. بهتره بهشون عادت کنی.

دیگه چیزی نگفتم میترسیدم

فکر کنم یکی از قرصایی که بهم داد خواب اور بود چون بعد از مدتی چشمام

سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

از صبح که امیر مهدی بیدارم کرده اینقدر استرس و اضطراب دارم که نمیتونم
اروم و قرار داشته باشم.

چندین بار کارم به دستشویی کشیده و هیچی هم نتونستم بخورم.

ساعت 11 بود که بالاخره برام لباس آورد و گفت بپوشم.

مانتو و شلوار سفید زری دوزی طلایی و فیروزه ای داشت مانتو. خیلی خوشگل بود.

روسی ساتن سفید فیروزه ای بود.

خود امیر مهدی هم کت و شلوار سفید و پیراهن فیروزه ای پوشید.

چشمکی بهم زد و گفت:

-ست کردیما.

هیچی نگفتم. یه چیزی تو ذهنم بود که میترسیدم عملیش کنم. اونم فرار بود.

بالفرض فرار میکردم کجا می خواستم برم بعدش؟ اما کارتون خواب هم شدن

بهتر بود و سگش می ارزید به زیر خواب بودن امیر مهدی.

-من شناسنامه ام نیست.

خندید و چشمکی بهم زد و گفت:

-نترس. خودم از خونه ات برداشتم.

مسلمه که برداشته. از خونه رفتیم بیرون.

@Rooman_nazy

سوار ماشینش که یه ال 90 بود شدیم. جلو نشسته بودم. به محض بیرون اومدن چشمم رو اطراف چرخید بتونم راه فراری پیدا کنم. تصمیم داشتم هنوز سرعت ماشین کمه از ماشین بزنم بیرون اما قبل از بیرون اومدن از خونه درو قفل کرد.

نقشه اولم شکست خورد.

از خونه اومدیم بیرون. امیر انگار خیلی شاد و شنگول بود.

یه اهنگ شاد و باس دار گذاشته بود و تا ته بلند کرده بود.

عمر میتونستم تصور کنم امیر مهدی همچین ادمی باشه.

همونطور که به بیرون خیره شدم به این فکر کردم که چی شد تو همچین هچلی افتادم.

مقصر کیه؟

اصلا چی شد که باهاش آشنا شدم و

#فصل_سوم.

#فلشبک_به_5_ماه_قبل

فقط دو هفته مونده تا کابوس های من دوباره شروع بشه.

کابوس من چیه بنظرتون؟

کابوس من شروع ایام چهارشنبه سوری هست.

ادمای بی عقلی که ترقه برمیدارن و میرن ترقه بازی درحال که طرز استفاده اش رو نمیدونن.

هم به خودشون آسیب های جدی میزنن هم به دیگران و بدبختی پانسمانش
برای ما پرستارای بدبخته.

درسته ...

دکتر که کار ندارن ما بدبخت و بیچاره پرستاراییم که باید پارچه چسبیده شده به
گوشت سوخته تنشون رو جدا کنیم و پانسمان کنیم.) ببخشید میدونم چندش
اوره ولی تحمل کنین لطفا زود تموم میشع)

منم ادم دل نازکی ام.

اولاش حتی میترسیم سرم وامپول بزیم اما کم کم فهمیدم جز اینکار برای من کار
دیگه ای نیست واگر اینم نباشه باید برم کارتون خواب بشم.

اما وقتی یاد گارسال می افتم که چه وضع داغونی بود و من رسماً موقع پانسمان
گریه میکردم تصمیم گرفتم شده برم فاحشه بشم اما دیگه تکرارش نکنم. برای
همینه بیشتر از دوهفته اس دارم به آقای لطفی التماس میکنم با استعفای من
موافقت کنه و وقتی دلیمو میگم میگه از اتاق برم بیرون.

امروز دیگه تصمیمم رو گرفتم.

به سمت دفتر رئیس بیمارستان یعنی آقای لطفی میرم و بعد از اینکه منشی اجازه
داد میرم داخل.

آقای لطفی بادیدنم گفت:

-بازم که تویی.

با اخم و جدیت گفتم:

-چرا قبول نمیکنین؟

-چون سال پیش از پیش بر اومدی امسال هم برومیای.

-نمیتونم. اصلا دیگه به موافقتتون نیازی ندارم. دیگه نمیام سر کار شماهم
اخراجم کنین.

کلافه نگاهم کرد و منم سر سختانه نگاهش میکردم که بالاخره گفت:

-خیلی خب. به یه شرط قبول میکنم.

اول متعجب نگاهش کردم.

باورم نمیشد بخواد موافقت کنه. برای همین لحظه ای به شرطی که میخواست
بزاره شک کرده.

با تردید گفتم:

- چه

شرطی؟

لبخندی زد

و گفت:

-یه بیماری هست سه هفته است تو کماست. از اون مراقبت کنی.

همین؟ از این شرط راحت تر و ساده تر هم مگه داریم. هیجان زده خندیدم و گفتم:

-حتما چرا که نه.

خندید و گفت:

-خیلی خب.

یه کاغذ برداشت و امضا و مهرش کرد و گفت:

-اینم موافقت من پای استعفات.

با چشمای براق و خوشحال، در حالی که لبخند بزرگی روی لبم بود گفتم:

-مرسی.

خندید و یه کاغذ جدید برداشت و چیزی روش نوشت و داد بهم:

-ادرس خونه همون خانواده ایه که پسرشون تو کماست. تو خونه نگه اش

میدارن. فردا هشت صبح اونجا باش.

رفتم جلو گرفتم و گفتم:

-باشه ممنون. با اجازه پس من برم.

خندید و گفت:

-میخوای فرار کنی فقط از بیمارستان.

منم خندیدم و هیچی نگفتم که با محبت گفت:

-میتونی بری دخترم.

خوشحال و راضی برگه ادرس رو تو جیب پوشم گذاشتم و اومدم بیرون از

اتاقش. وقتی رفتم اتاق رختکن سمانه اونجا بود با دیدنم گفت:

-چیشد؟ قبول کرد

بالاخره؟ خندیدم:

-بله قبول کرد.

خندید : خدا شانس بده.

سریع وسایلم رو از تو کمدم برداشتم و لباسمو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون.

بعد از تحویل دادن کلید کمدم از بیمارستان زدم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و ادرس یه رستوران شیک رو دادم که هر دوماه یکبار خودم توش

مهمون میکردم.

میخواستم امشب خوش بگذرونم.

وقتی رسیدیم پولشو دادم و پیاده شدم و رفتم سمت رستوران.

روی صندلی نشستم و گارسون اومد. سفارش یه پیتزای گوشت و قارچ با سیب

زمینی و دلستر انگور قرمز کردم و رفت.

عاشق پیتزا و جیگر و قلوه بودم. اما خب بودجه ام نمیرسید هر وقت دلم

خواست برم بخورم.

جیره بندی میکردم هر دوماه یکبار،یه نوبت جیگر و قلوه میرفتم. نوبت بعدی مه

دوماه بعد بود میرفتم پیتزا.

نداشتن پدر و مادر همین میشه که از خیلی چیزای کوچیک محروم میشی و

اونا برات تبدیل میشن به یک حسرت.

من یه بچه پرورشگاهی بودم.

از همون بچه گی که تونستم خودم رو بشناسم تو پرورشگاه بودم.

خیلی برام سخت بود وقتی یه خانواده می اومدن یکی از بچه های پرورشگاه رو به فرزند خوندگی قبول میکردن الی من رو.

از همون بچگی مقدار اندکی پول تو جیبی به اصطلاح می دادن و می خواستن پس انداز کنیم.

منم اهل خرج کردن نبودم یعنی جایی نبود که بخوایم خرجش کنیم.

درسام همیشه عالی بود. 17 سالم بودم که آموزش کم های اولیه ارو اوردن تو پرورشگاه و بهمون یاد دادن و اولش خوشم نیومد اما وقتی مدیر پرورشگاهمون خانم "علوی" گفت که پرستاری رشته پر کاری هست و بیکار نمیمونیم منم رفتم و برای این رشته کنکور دادم و قبول شدم.

خوشبختانه همون سال اول قبول شدم و خوابگاه گرفتم و چون 18 سالمون تموم شده بود مجبور بودیم از پرورشگاه بریم.

سال اول خرج شهریه دانشگاه و خوابگاهمون رو دادن اما برای بعدش باید خودمون کار میکردیم.

اونجا بود که آقای لطفی وارد زندگیم شد.

بههم گفت میتونم پیام بیمارستان و فعلا کارهای نظافت رو انجام بدم تا درسم تموم بشه به عنوان پرستار مشغول به کار بشم منم از خدا خواسته قبول کردم.

@Rooman_nazy

هرچند خیلی کار مزخرفی بود از نظر من اما بالاخره کار بود و پول داشت و منم لنگ پول بودم.

وگرنه هیچ کس دلش نمیخواه بره زباله های عفونی بیمارستان رو خالی کنه
یا زمین کثیفش رو طی بکشه و

درسم که تموم شد پول خوبی پس انداز کرده بودم تونستم یه خونه کوچولو در حد یه اتاق

4×3 که دستشویی و حموم داشت و یه گاز کوچولو دو شعله ای کرایه کنم.

سال اولی بود که به عنوان پرستار داشتم کار میکردم که چهارشنبه سوری شد و بدبختی من از اونجا شروع شد.

اولین فردی که آوردن یه پسر بچه هشت ساله بود. دست چپش سوخته بود و الیاف های لباسش با گوشت دستش یکی شده بود.

دکتر اومد معاینه کرد و گفت:

-الیاف لباسشو جدا کنین و ...

توصیه های دیگه ارو میکرد که دیدم یکی یکی پرستار غیب شدن تا اینمه فقط موندم. به خودم اومدم دیدم مسولیتش افتاده گردن من.

پسر بچه مدام جیغ میزد و گریه می کرد.

رنگم پرید. با وحشت گفتم:

-دکتر من نمیتونم.

نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

-انجامش ندید توبیخ میشی.

رفت، مادرش گریان بود نگاهی بهم انداخت و با لحن بدی گفت:

-چیکار میکنی؟ زود بالااش دیگه بچه ام درد داره.

همونطور که با پنس ذره ذره جداشون میکردم خودمم اشک می ریختم.

وقتی بالاخره تموم شد مسکنش زده شد و خوابید. وقتی رفتم بیرون و یه مرد

بزرگسال رو دیدم که صورتش سوخته بود دیگه.

تا شیفت اونشبم تموم شد 10کیلو وزن کم کردم.

اما خب به همون شیفت این قضیه ختم نشد و هرچی به خود چهارشنبه سوری

نزدیک میشدیم تعداد مصدوما بالا تر می رفت.

تا 10-20روز بعد هم بود اما با دت کمتر و این که اونایی که بودن رو رسیدگی

میکردیم.

هرشب کابوششون رو میدیدم و کلا از اشتها و خواب افتاده بودم.

اونقدری که مجبور شدم دوروز مرخصی بگیرم.

تو خونه افتاده بودم و سعی داشتم استراحت کنم فقط .

خلاصه وقتی آقای لطفی موافقت کرد و من روز بعد از ذوقم نیم ساعت زودتر

رسیده بودم.

ولی نیم ساعتو تو خیابون روی جدول نشستم .

هر دقیقه به اندازه ده ساعت میگذشا اینکار. سر صبحی هوا هم سرد بود.

بالاخره ساعت هشت شد و رفتم زنگو زدم. بعد از مدتی باز شد.

وارد حیاط شدم و با تردید داشتم به سمت خونه میرفتم که در باز شد و یه خانم و اقا اومدن بیرون.

با دیدن آقای لطفی شوکه شدم مه لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدی دخترم بیا.

خانومه با محبت بوسیدتم و گفت اسمش زینبه و خاله زینب صداش کنم.

تشکر کردم و دنبالشون وارد خونه شدم.

کفشام رو با یه جفت دمپایی روفرشی عوض کردم.

آقای لطفی:

-بیا پسر رو نشونت بدم.

-پسر شما؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-اره. متاسفانه تصادف کرده و تو کماست.

هرسه به سمتی حرکت کردیم و در نهایت آقای لطفی دری رو باز کرد. هرسه مون دمپایی هامون رو باز عوض کردیم که احتمالا برای اینه که محیطش تمیز باقی بمونه.

مرد حدودا 30ساله روی تخت دراز کشیده بود. بالا تنه ا برهنه بود و ملافه تا بالای سینه اش کشیده شده بود.

چسب های مخصوص به قسمت های خاصی وصل بودن تا اعلائمش رو ثبت کنن. چندتا دستگاه پیشرفته هم بود تو اتاق.

-اسم امیر مهدی هست...

نگاهی به مادرش انداختم که با غم به پسرش نگاه میکرد.

یه لحظه حسودی کردم. من هیچ وقت مادرم رو ندیدم. هر نگرانی ای که دیدم مال مسولای پرورشگاه بود که یه جورایی جز وظایفشون بود.

اقای لطفی:

-خب دخترم چون گاهی نوسان داره اعلائمش براش دنبال یک پرستار شبانه روزی میگشتم

. میتونی قبول کنی؟

-اره می تونم.

لبخندی بهم زد و به مبل توی اتاق اشاره کرد:

-اون تخته پس. هم تخت میشه هم به صورت مبل بیا نشونت بدم.

نشونم داد چطوری تغییر حالت داده میشه بعدم طرز کار دستگاه ها و داروها و دزش و ...

ارو برام توضیح داد.

وقتی تموم شد گفت:

-تا شب وایسم شب میبرتم وسایلم رو بیارم و کلا اینجا بمونم.

@Rooman_nazy

تا شب کار خاصی نداشتم طبق برنامه ای که آقای لطفی داده بود به امیر مهدی رسیدگی می کردم.

برای اینکه بدنش خشک نشه با دستکش های ضخیمی ماساژش می دادم. برای خودم فرق چندانی نداشت. به هر حال اون مرده ای بود از نظر من که داشت با دستگاه نفس میکشید.

اما اینطور که معلومه خانواده ی آقای لطفی مذهبی بودن .

یک ماه گذشت.

دیگه جزئی از اون خانه و خانواده شده بودم.

خانه زینب برام مل یک مادر بود.

گاهی باهاش درد و دل میکردم و اونم همینطور.

آقای لطفی هم سعی داشت جای پدرم رو پر کنه. سرایدارشون اقا مجید می اومد امیر مهدی رو حموم میکرد و مسایل بهداشتیش کلا با اون بود.

خریدای خونه هم همینطور.

سرمه زنش هم اشبزی میکرد برامون و خونه ارو گرد گیری میکرد. هم اون هم شوهرش دانشجوی روانشناسی بودن.

آقای لطفی زیر بال و پرون رو گرفته بود و به این حساب هم کار میکردن هم اجازه خونه نمیدادن اول زندگیشون هم اینکه دانشگاهشون رو میرفتن و حقوق میگرفتن.

سرمه شده بود بهترین دوستم تو اون خونه.

یه شب ساعت 2:30 دقیقه نصفه شب بود که حس سنگینی نگاهی باعث شد سریع
سرم رو بلند کنم.

اول به امیر مهدی نگاه کردم اما تو همون حال بود و چشمات بسته بود.

با ترس به اطرافم نگاه کردم و کسی رو ندیدم.

اینقدر سنگینی اچن نگاه برام واضح بود که انواع و اقسام فکرای وحشتناک و
ترسناک اومده بود سراغم.

جن و پری و حتی عزرائیل...

اینقدر وحشت کرده بودم که بلند شدم برق اتاق رو روشن گذاشتم و روی تختم
جوری نشستم که بتونم کل اتاق رو زیر نظر داشته باشم.

تا صبح زانو هام رو تو بغل گرفته بودم و عین جغد نگاهم تو اتاق میچرخید و فقط
صدای جغد رو کم داشتم.

نزدیک های صبح بود که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای یا حسینی که شنیدم از خواب پریدم و با وحشت دنبال منشاش گشتم که
چشمم به آقای لطفی خورد جلوی تخت امیر مهدی ایستاده بود و نگاهش میکرد.

به امیر مهدی نگاه کردم دیدم اونم چشمات بازه.

چشمات گرد شد.

چند بار پلک زدم تا فهمیدم که واقعیت و اون واقعا چشمات بازه.

شوکه بلند شدم و رفتم سمتش. کنار تخت ایستادم و دستمو جلوش اروم به چپ و راست بردم و اونم یکی دوباره با مردمک چشماش دستمو دنبال کرد بعد نگاهش بی توجه به دستم به صورتم خیره شد.

یه نگاه خیره و سنگین.

تازه فهمیدم سنگینی نگاه دیشب احتمالا بخاطر بهوش بودن امیر مهدی بوده. و من الکی تا صبح عین سگ لرزیدم.

نگاهش اینقدر سنگین بود که سرخ شدم و قدمی عقب رفتم.

اقای لطفی انگار تازه به خودش اومد و سریع مشغول چک کردن امیر مهدی شد.

امیر مهدی هم یکم دیگه خیره نگاهم کرد و بعد نگاهشو ازم گرفت و دیگه نگاهم نکرد.

امیر مهدی دیگه نگاهم نکرد. قیافه اش موقع ماساژ دادن دست و پاهاش با دستکش یه جوری بود که انگار در حال عذاب.

اینقدر پر واضح بود که شب اقای لطفی که برگشت بهش گفتم شاید درد داشته باشه امیر مهدی.

بعد از کلی سوال که امیر مهدی با پلک جواب میداد بالاخره فهمیدیم بخاطر نامحرم بودن من معذبه.

با چشمای گرد شده بهش نگاه میکردم.

با خودم می گفتم اینو باش برای من ادا در میاره.

انگار چه هیكلی داره من بخوام بخاطر ماساژ دادنش حس خوبی داشته باشم. مگر اینکه اون با این ماساژ حتی با دستکش و در حالی که مشخصه بدنش حس خاص و اراده ای نداره تحریک شده باشه.

اقای لطفی گفت:

-امیر مهدی... کار شیدا خانم خیلی خوبه. مسایل رو هم رعایت میکنن پسر.

امیر فقط پلک زد و هیچی نگفت.

بعد از چند روز می تونست در حد یکی دو حرف از اول کلمه ها رو بگه که اونم زود خسته میشد و اعصابش خورد میشد بیخیال میشد تا اینکه اقا لطفی پزشک متخصص رو وقت گرفت تا روی لکنتش کار کنه بتونه زودتر به حرف بیاد.

بعد از گذشت یک ماه امیر مهدی به وضوح باهام مخالفت میکرد و نمیزاشت کارهایش رو انجام بدم تا اینکه خسته و عصبی دم و از اتاق زدم بیرون.

اقای لطفی به وضوح بهم گفته بود اگر امیر مهدی رو راضی نگه ندارم باید برگردم بیمارستان.

برای همین وقتی اون روز اقای لطفی اومد و گفت امیر مهدی میگه صیغه بشیم تا مشکل نداشته باشه حس ادمای سخته ای رو داشتم اما در نهایت قبول کردم که ای کاش نمیکردم.

زمان حال

-شیدا...شیدا کجایی؟

از فکر اومدم بیرون و هنگ به امیر نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت:

-به چی فکر میکردی

خوشگله؟ اب دهنم رو قورت

دادم و اروم گفتم:

-که چطوری شده که الان اینجام.

لبخندش یه لحظه محو شد اما دوباره سریع لبخند زد و گفت:

-یه مدت بگذره خودت طالبش میشی. تو برده کوچولوی شیطون منی که قراره

کلی بهش خوش بگذره و ارضا بشه.

چشمکی بهم زد و با خنده پیاده شد .

عجب بیشعوری بود واقعا.

چرا اینو تیمارستان بستری نکردن؟

از ماشین پیاده شدم و به سمت دفتر ازدواج و طلاق راه افتادیم.

به اطرافم نگاه کردم موقعیتو بسنجم همینجا جیم بزnm که یهو انگشت هاش رو

حلقه تو انگشت هام کرد.

بهبش نگاه کردم که خم شد سمتم و گفت:

-چشمات اطراف نچرخه این قانونه وقتی باهمیم نگاهت فقط باید به من و

جلوی پاهات باشه.

اه کشیدم و هیچی نگفتم وارد دفتر شدیم امید داشتم به حاج اقا بگم گیر چه روانی
ای افتادم نجاتم بده ولی انگار اونم خریده بود امیر مهدی چون به محض ورود
نشوندمون روی صندلی. دوتا مرد جوان هم روی صندلی یکم دورتر نشسته بود فکر
کنم شاهد بودن.

زودتر از اونچه که فکرشو کنم عقد کردیم. خیلی خلاصه و مفید فقط ایه عقد رو
خونده بود.

مهریه امم فقط دوتا شاخه گل رز بود.

چقدر بی ارزش بودم.

بعد از زدن امضاها بالاخره اومدیم بیرون.

غهمگین تر از هر زمان دیگه ای بودم . نمیتونستم بارر کنم سند بدبختیم رو امضا
کردم.

سوار ماشین که شدیم نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه. اونم با صدای بلند.

امیر با تعجب گفت:

-چرا گریه میکنی؟! شیدا؟ عشقم؟

واقعا من عشقش بودم؟ ادمای عاشق اینطوری با عشقشون رفتار میکنن؟

امیر: خانومی قراره بریم یه رستوران توپ نهار بخوریم بعدم بریم کلی خرید کنیم
اگر قراره گریه کنی برگردیم خونه اتفاقا من بیشتر مشتاقم.

وحشت زده سریع از موقعیت عالی پیش اومده با کف دست اشکام رو پاک کردم:

-نه بریم. بریم خرید و ...

خندید و گفت:

-باشه... امروز روز توعه فقط خیلی جیبمو خالی نکنی ها.

با عجله سر تکون دادم امیر هم قفل ماشین رو زد و راه افتاد.

ماشین رو تو یه پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم.

دستمو محکم تو دستش گرفت و کنار هم جلوی ویتترین طلا فروشی ایستادیم.

قبلا خیلی دوست داشتم حداقل یه انگشتر طلای ساده داشته باشم اما الان هیچ اهمیتی برام نداشت.

اما مجبوری به ویتترین نگاه میکردیم بعد از چندتا مغازه ارو گشتن و وقتی امیر دید نظری نمیدم خودش یه سرویس طلا و یه حلقه ست که طلا برای من نقره برای خودش خرید.

مثل اینکه صاحب طلافروشی اشنا بود چون قرار د بفرستشون شب در خونه.

رفتیم پاساژ و همه اش لباس بود. بی حوصله اما سعی داشتم خودم رو با حوصله

نشون بدم امیر: به لباس نیازی نداری اما چندتا مانتو و شلوار بیرونی بهتره داشته

باشی.

این د که فقط لباسای بیرون سه دست خریدیم و اونا هم شب فرستاده می شدن.

لامصب خودش بر نمیداشت که دستاش پر بشه دستمو ول کنه .

بی تاب فرار کردن بودم اما راهی نداشتم.

-امیر میخوام برم دستشوویی!

-صبر کن عزیزم الان میریم رستوران همونجا برو.

دیگه نتونستم اصرار کنم. رستوران مد نظرش تو همون خیابون بود. تا دم در

سرویس بانوان همراهیم کرد و گفت:

-اینجا منتظرم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و وارد شدم و درو بستم.

سه تا در دیگه بود

به اطرافم نگاه کردم و دنبال راه فراری بودم که چشمم به یک پنجره کوچیک خورد

کهنصفش رو فن هواکش گرفته بود. سریع رفتم سمتش و دستمو بلند کردم سمت

هواکش تا بکنمش که حس کردم صدای باز شدن یمی از این سه تا در اومد.

سریع خودم رو انداختم تو دستشویی نزدیکم و درو بستم.

نفس نسبتا راحتی کشیدم.

به در گوش چسبوندم صدای تق تق پاشنه اومد و بعد باز و بسته شدن در.

با تردید درو باز کردم. کسی نبود. سریع رفتم سمت پنجره و داشتم باهاش ور

نیرفتم هواکشو بکنم که تقه ای به در زده شد و بعد صدای امیر:

-شیدا؟

اشک تو چشمم حلقه زد. خیلی محکم بود و کنده نمی شد.

بیخیال شدم و رفتم سمت شیر و دست و صورتم و شستم و با دستمال داشتم

خشک میکردم که در یهو باز شد و امیر اومد تو با دیدنم مکشی کرد و گفت:

-چرا جواب

ندادی؟

کلافه گفتم:

-دستشویییه ها مثلاً.

فقط سر تکون داد برام. رفتم بیرونو کنار هم به سمت میزی رفتیم.

از روی منویی که روی میز بود خواستم غذا انتخاب کنم که امیر گفت:

-کباب سفارش دادم.

مات بهش نگاه کردم و گفتم:

-اما من جوجه دوست دارم.

لبخند حرص در اری زد و گفت:

-همونطور که گفتم تو نمیدونی چی برات بهتره.

تو باورم نمی گنجید. داشتم همینطوری نگاهش میکردم و ناباور بودم که خندید
و گفت:

-شوخی کردم هنوز سفارش ندادم.

بعد دستشو برای گارسون تکونوداد و برای من جوجه و برای خودش کباب
سفارش داد.

من اما تو دلم هر چی فحش بلد بودم داشتن نثار روح پر فتوحش می کردم.

وقتی گارسون رفت با دلخوری گفتم:

-برای چی اذیتم میکنی

خب؟ خندید و با شیطنت

بههم چشمک زد:

-امروز روز توعه عزیزم اما خب دیگه وقتی تعجب میکنی یا حرص می خوری

یا وقتی التماس میکنی خیلی خواستنی و اروم تر گفتم:

-سکسی میشی. دلم می خواد سالارمو تو دهنت فرو کنم و اون لبای قشنگت رو

وقتی رژ قرمز داری دورش ببینم.

از تصورش حالت تهوع گرفتم اما جرات نکردم بروز بدم فقط سرم رو پایین انداختم.

گندش بزنن دیگه میلی به غذا نداشتم.

بعد از مکثی دوباره گفتم:

-آخ شیدا میدونم همکاری نمیکنی وگرنه برای تو رستورانمون هم برنامه داشتم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-دیونه شدی بس کن امیر .

-اره من دیونه تو ام... دیونه تو.

با آوردن غذاهامون هیچی نگفتم . در حالیه خجالت زده بودم به اطراف نگاه

کردم ببینم دورو بری هامون حرفای این روانی رو شنیدن یا نه که خوشبختانه

انگار نشنیده بودن .

قاشق و چنگالم رو برداشتم و بی حرف مشغول خوردن شدم که باز بعدا بهم گیر نده.

نصف ظرفم و که خوردم دیگه واقعا میلی نداشتم و بشدت احساس سیری میکردی. قاشق و چنگالم رو روی ظرفم گذاشتم و از دوغی که برام سفارش داده بود خوردم. خرچند دلم نوشابه یا دلستر می خواست اما ترجیح میدادم هیچی نگم و بحث نکنم.

دوست نداشتم یکبار دیگه جمله " تو صلاححت رو نمیدونی و من بهتر میدونی چی برات خوبه هست " رو بشنوم.

بعد از خوردن نهار، امیر به گارسون علامت داد و اون با صورت حساب و دستگاه کارتخوان اومد.

امیر کارت کشید و بلند شدیم. تو فکر بودم موقع حساب کردن امیر بلند بشه بره جای صندوق و من تو همین دقایق فرار کنم اما بازم نقشه ام نقش بر اب شد.

از رستوران اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم اضطراب تو دلم پیچید.

نتونستم تحمل کنم و اروم گفتم:

-کجا میریم

امیر؟لبخند

ی زد و

گفت:

-دیگه خسته شدم عزیزم بهتره برگردیم خونه.

با بهت گفتم:

-من میخوام هنوز بگردیم.

خندید و گفت:

-بسه دیگه اصلا قرار نبود برای عقد بیایم بیرون میخواستم عاقد بیارم خونه اما

گفتم دور هم بزنیم.

سری تگون دادم براش و گفتم:

-باشه.

دلم می خواست خون گریه کنم.

رسیدیم خونه و موقعیتی هم برام فراهم نشده بود که فرار کنم.

با بغض در حالی که مدام اب دهنم رو قورت می دادم و نفس عمیق می کشیدم

که گریه نکنم از ماشین پیاده شدم.

کنار ماشین ایستادم و چشمام پر از اشک شد.

امیر اومد سمتم و گفت:

-چرا نمیای پس خانمی؟

با بغض و اشک نگاهش کردم. جلو اومد و یا دستاش اروم دو طرف صورتم رو گرفت:

-چیشده خانمی؟ اشک از چشمام ریخت:

-نمیخوام بیام... میخوام برم خونه خودم.

اشکام ریختن. خیلی مظلوم و اهسته اینارو گفتم و مثل یک بچه دور افتاده از عروسک محبوبش اشک میریختم.

امیر اما لبخند مهربونی زد مثلاً و منو کشوند تو بغلش:

-هیش... گریه نکن جوجه سکسی من... خیلی زود ... عاشق روابط اس امی میشی... فقط هنوز عادت نداری خوشگلم. خیلی زود می خوای تا با یه کیر دیگه ام همزمان جر بخوری.

این چرا نمی فهمید؟ هرچی من میگم مدام حرف خودش رو

میزنه؟ صدای حق حق ام بلند شد.

امیر بی توجه به اشکم یهو مثل یه بچه کوچیک کشوندتم تو بغلش و بلندم کرد و به سمت خونه رفت:

-برات سوپرایز دارم... امروز روز توعه... قرار اینقدر ارضات کنم که التماس کنی بسه. فکر کنم امیر عقده ای بود.

خیلی عقده رابطه داشت. عقده لمس بدنم.

باید با یه بیمار روانی چطور رفتار میکردم که اسیبی به

خودم نرسه؟ وارد خونه شد و گذاشتم پایین:

-اینم یه ورود به سبک اروپایی عزیزم.

سبک اروپایی؟ فکر کنم اقا لطفی و زنش زیادی امیر رو محدود بار آوردن.

دستمو گرفت و پشت دستمو بوسید و گفت:

-شب که حلقه برسه دستت میکنم و از این خالی بودن خارج میشه.

-خب الان اگر گفתי وقت چیه؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم که چشمک پر شیطنتی زد و گفت:

-بازی سکسی...

قلبم ریخت. گندش بزمن این زندگی اشغالو که بوی تعفنش ادمو خفه میکنه.

دستمو گرفت و کشید سمت یه اتاق دیگه.

درو که باز کرد تازه فهمیدم اینجا همون اتاقیه که منو از سقفش اویزون کرده بود و شکنجه ام میکرد.

با وحشن برگشتم برم بیرون که سریع دستاش پیچید دورم.

از وحشت هق هق میکردم اما اون با آرامش می خندید. یه خنده آرام.

-هیش... نترس خوشگلم قراره بهت خوش بگذره.

هیستریک وار سرم رو تکون دادم و با گریه گفتم:

-نمی خوام... نمیخوام. امیر...

منو کشون کشون به سمت دیوار برد. دیواری که زنجیر و دستبند ازش اویزون بود.

کوچیک ترین توجهی به گریه و التماسم نداشت.

مگه میشه ادم عاشق باشه و نسبت به اشک های عشقش بی تفاوت باشه؟

مانتو و روسریم رو بهزور از تنم در اوردم و دستم رو به دستبند چرم بست و
زنجیرش رو کشید تا دستم به سمت بالا کشیده بشه و کاملاً باز بمونه.

دست دیگه امم کشید و اونور بست.

دستم کاملاً از هم باز بودن.

با وحشت نفس نفس می زدم.

-امیر التماس می‌کنم...

بازم خندید یه خنده روی اعصاب.

-نترس خوشگله. خوش میگذره.

-نه...نه...نمبخوام

بی توجه به من رفت سمت میز و قیچی ای از روش برداشت و اومد سمت
تک تک با حوصله لباسام رو قیچی کرد.

خودشم پیرهنش رو در آورد.

از روی میز ویبراتوری برداشت و اومد سمتم.

شارژی بود. اب دهنم رو به زور قورت دادم، کل صورتم از اشک هام خیس بود.

سرش یه کاندوم کشید و نشست روی زانوهاش لای پام. سریع پاهام رو چفت
هم نگه داشتم که رونمو نوازش کرد:

-اروم باش شیدا. قراره بهت خوش بگذره عزیزم.

با حق حق گفتم:

-نمیخوام...خواهش میکنم ...

-عصبیم نکن... افرین دختر خوب...

در حالی که سینه ام از حق حق لرزون بود. پاهام رو یکم از هم باز کردم. انگشت
هاش رو روی چوچولم کشید و اروم مالیدش.

-روی حرکت دستم متمرکز باش.

ناخواسته همینطور شد. حرکت اروم و دورانش کم کم باعث شد موجی از لذت
بپیچه تو دلم.

-اره همینه...خیس شو برام...

حرکتشو تند تر کرد که اهی کشیدم و به سختی جلوی بسته شدن پاهام رو گرفتم.
سر ویبراتور رو به کصم مالید.

لعنتی میخواد اونو بکنه داخلم؟

زیاد طول نکشید که به جوابم رسیدم. فشارش داد که داخل نمیرفت. جیغ کشیدم
اما اون چوچولم رو محکمتر مالید و اونم بیشتر فشار داد تا واردم شد.

جیغ خفه ای کشیدم. بدترین قسمت وقتی بود روشنش کرد و اون با شدت شروع
کرد به لرزیدم سرش داخل و بقیه اش ازم اویزون بود.

-جوووون...

بلند شد و رفت سمت میز. منو با لرزش دیوانه کننده ویبراتور رها کرد.

-اااا...

چشم‌ام رو بسته بود. می‌خواستم بشینم اما دست‌ام بسته بود نمیشد.

زانو هام سست بود. این بدترین شکنجه بود.

با نشستن دستش روی سینه‌ام چشم‌ام رو خمار باز کردم. اروم دوتا گیره به نوک سینه هام وصل کرد که لبمو گاز گرفتم. دردش لذتبخش بود اون لحظه.

به ته گیره ها دوتا توپ کوچیک که بنظر سنگین نمی اومد وصل کرد اما وقتی ولشون کرد تازه متوجه سنگینیش شدم و ناله ام بلند شد.

بازم رفت سمت میز و یه گیره دیگه برداشت و اومد سمتم.

ذهنیتی از اینکه کجا می‌خواه وصلش کنه نداشتم.

یه چیزی فراتر از این لذت الان می‌خواستم. جلوی پاهام دوباره زانو زد و در کمال ناباوری با قسمت حساب چوچولم وصلش کرد.

یهو نفهمیدم چی میشد بدنم لرزه رفت و ارضا شدم.

زانو هام سست شد.ار دست‌ام اویزون بودم. چشم‌ام رو بی‌حال بسته بودم که گفت:

-خانومم هنوز خیلی راه مونده ها... وقت خواب نیست.

ویراتور رو ازم بیرون کشید و گیره های نوک سینه ام رو هم باز کرد و سریع با هردو انگشتش سرشون رو محکم مالید که نالیدم.

-صاف و ایستا .

به سختی روی پاهام ایستادم. گیره‌چووصلو شده بین پام بی طاقتم کرده بود.

پشتمو چسبوند به دیوار و خودشو هم چسبوند به من.

@Rooman_nazy

با یه دست سینه ام رو تو مشتش گرفت، دست دیگه اشم برد بین پاهام و دوتا انگشتش رو داخلم فرو کرد.

همزمان لباسو چسبوند به لبام و شروع کرد به لب گرفتن.

انگشت هاش داخلم با سرعت و شدت تلمبه میزدن. دستشم سینه ام رو میمالید.

غرق لذت بودم و اگر تنش بهم نچسبیده بود دوباره از دستام اویزون میشدم.

تو دهنش بلند ناله میکردم از لذت.

روی پنجه پاهام بلند شده بودم تا راحت تر بهم لذت بده.

مغزم خاموش شده بود و دنبال لذت بیشتر بودم اما دقیقا تو لحظه حساس ولم کرد.

شوکه نگاهش کردم و مظلوم صداش کردم:

-امیر.

چشمکی زد و گفت:

-صبر داشته باش عشقم.

رفتم سمت وسایل و یه توپ مثل توپ پینگ پنگ برگشت، اما یه چیزی شبیه

کنترل هم دستش بود.

پایین پاهام نشست و اون توپ رو داخلم فرو کرد و با انگشتش به داخل فشار داد

تا به ته واژنم برسه.

وقتی دکمه روی کنترل رو زد و یهو توپ شروع کرد به دیوانه وار داخلم

لرزیدن جیغ کشیدم.

-امیر...امیر...

-جوووون....

حرکتش سریع تر شد و منم تونستم دوباره ارگاسم رو تجربه کنم. دیگه
واقعا نایی نداشتم.

پشت پلک هام ستاره ها در حال چرخیدن بودن.

انگشت هاش رو داخلم فرو کرد و ویبراتور تویی رو در آورد و انداخت روی زمین.

-شیدا باز کن چشمتو.

بی حال گفتم:

-نه...خوابم میاد... خواهش میکنم.

خندید و گفت:

-خیلی خب... بقیه اش باشه وقتی بیدار شدی. البته قبلش باید کیر باد کرده منو
بخوابونی.

چشمم روباز کردم و تازه متوجه کیر باد کرده اش شدم که حتی از زیر شلوار هم
خودشو نشون میداد.

فقط سر تکون دادم. حاضر بودم تحمل کنم ضربه های کیرش داخل واژنم رو تا
فقط بتونم زودتر بخوابم.

دستم رو باز کرد و عین گونی سیب زمینی انداخت روی شونه اش و به
سمت اتاق خوابمون رفت و توهمین حین باسنم رو دست می کشید.

روی تخت درازم کرد و گفت:

-باید برام بخوریش.

چشمام گرد شد. عمر|||||||.

امیر کاملاً جدی بود انگار. شلوار و شورتشو باهم در آورد و روی تخت نشست ر به تاج تخت تکیه داد.

کیرش کاملاً باد کرده بود و رگ های برجسته اش داشت و سرش به سرخی میزد.

-زودباش شیدا... میخوام تو دهنه ارضا شم.

اشک تو چشمام حلقه زد:

-نه...خواهش میکنم امیر.

اخم کرد سریع و خودشو کشید سمتم و بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش:

-بزار خوش اخلاق بمونم. زود باش.

اشک از چشمام ریخت سریع. بدترین نوع رابطه بنظرم همینه. واقعا چنندش اور بود از نظر من.

کنارش نشستم و خم شدم روش در حالی که صورتم از اشک هام خیس شده بود دستمو دورش حلقه کردم.

خیلی گرم بود.

یکم با دستم مالیدمش که گفت:

-زودباش بکن تو دهنه. دندون نرنی که تنبیه ات میکنم.

لذت هایی که برده بودم رو برای تبدیل به هیچ کرد.

با چندش سرش رو تو دهنم فرو کرد و سرش رو زبون زدم. یه شوری خیلی کمی داشت.

قبلا هم اینارو کردم براش اما اونسری ها فقط مالیده بودم براش و...

دستاش چنگ شدن توی موهام و محکم گرفت و سرم رو ناگهانی فشار داد که تا ته حلقم فرو رفت. سریع توهمون حال عق زدم اما اون بی توجهی از موهام گرفته بود و با شدت سرم رو بالا و پایین میکرد.

به زور نفس میکشیدم و مطمئن صورتم سرخ شده بود.

بعد از مدتی مزه شوری خاصی تو دهنم پیچید و اه غلیظ امیر.

منو ول کرد عقب کشیدم . اومدم تفش کنم بیرون و عق بزدم که سریع با کف دستش جلوی دهنم رو محکم گرفت و با دست دیگه اشم دماغمو نمیتونستم نفس بکشم:

-قورتش بده زود باش.

خواستم امتناع کنم اما داشتم خفه میشدم و اونم کاملاً جدی بود و مجبوری قورت دادم و وقتی مطمئن شد ولم کرد .

نفس نفس زنان بلند شدم و دوییدم سمت دستشویی.

درحالی که اشک میریختم و عق میزدم فوراً دهنمو اب کشیدم.

چندبار دهنمو اب کشیدم تا بالاخره خیالم راحت شد که تمیز زده و اثری نیست.

با دست و پای لرزون و هق هق کنان از سرویس رفتم بیرون.

امیر روی تخت دراز کشیده بود و با خنده نگاهم میکرد.

-چقدر سوسولی تو.

با گریه فقط نگاهش کردم. چرا گریه هام روی اون قلب وامونده اش اثر نداشت؟

کنار در دستشویی به دیوار تکیه داده بودم و نمیخواستم برم سمتش که گفت:

-بیا بغلم...حسابی خسته ای.

بیحرف رفتم.سمتش. در واقع مگه میتونستم

مخالفت کنم؟ روی تخت دراز کشیدم که سریع

کشیدتم تو بغلش و گفت:

-باید همیشه تو بغل من بخوابی... همیشه.

#فصل_چهارم:

دوروز میگذره از عقدمون. دوروزی که برام اندازه دوسال گذشت.

تمام دوروز رو امیر خونه بود.

به قولش عمل کرد و روزی سه بار رابطه داشتیم. از جلو و عقب و دهن...

هر دفعه هم تو دهنم ارضا میشد و مجبورم میکرد قورت بدم و بعدش که دهنمو

میشستم و اشک میریختم بهم میخندید و میگفت "یکم بگذره خودت عاشق

رابطه دهانی میشی" اما من حس تنفر عمیقی نسبت بهش داشتم.

اگر نمیترسیدم صدصد میکشتمش.

این دوروز رسماً با اون بندای چرمی که به عنوان لباس تنم میکنه هیچی دیگه تنم نیست.

هیچ کاری جز درست کردن غذا ندارم. اونم غذاهای انچنانی نه... حاضری هایی که نیم ساعته آماده می شه.

چون همش میخواد تو بغلش باشم و اون بدنم دستمالی کنه و به قول خودش میخواد گرما و نرمی اندامم رو حس کنه.

نمیدونم چطوری درآمد کسب میکنه که همه ا خونه است.

دلم میخواد از خونه بره بیرون حداقل چند ساعتی رو بتونم نفس بکشم از دستش.

توواین دوروز گریه کردن انگار شده وعده غذایی...صبح،ظهر،شب.

تنها چیزی که خیلی عجیب بود برام تماسایی بود که امیر بعداظهر ها با فرد ناشناسی میگرفت.

انگار یه جور گزارش کاری بود.

هرچند نمیدونم چه کاری ولی حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

خداوشکر ابن دوروز نبردم به اون اتاق پر از درد و من امیدوار که دیگه هیچ وقت پاک به اون اتاق باز نشه. درسته اهی لذت بخش بود اما فشار روانی زیادی روم داشت.

الانم روی زمین نشستم و به کابینت تکیه دادم و غرق افکار خودمم.

سیب زمینی گذاشتم سرخ بشه. بیحوصله و غمگینم. خودم حس میکنم پژمرده شدم.

اما از نظر امیر از همیشه سکسی ترم.

دلم میخواد با یه دونه از همین چاقو های اشبیزخانه بکشمش اما بعدش چیکار میکردم؟ کجا فرار میکردم که کسی به من شک نکنه؟ اصلا مگه من قاتل بودم؟ صدصد از عذاب وجدان جون میدادم.

یا شایدم بهتر بود خودم رو میکشتم که این فرضیه هم رده چون میترسم... اره از مرگ میترسم.

-به به به... جوجه سکسی من دلش تنبیه میخواد انگار...

از فکر اومدم بیرون و با وحشت به امیر نگاه میکردم که داشت با بدجنسی به من نگاه میکرد.

کم کم تونستم بوی سوختنی شدیدی رو احساس کنم.

عین ادمای قبضه روح شده چرخیدم سمت گاز و با دیدن ماهیتابه سیب زمینی که ازش دود میزد بیرون اشک تو چشمام حلقه زد.

امیر رفت سمتش و با دوتا دستگیره ماهیتابه اروبرد تو حیاط گذاشت و برگشت. با لبخند پیروزمندانه و چشمای برراقی نگاهم میکرد.

-خب خب خب... چی داریم اینجا؟ یه جوجه سکسی که کارشو خوب انجام نداده و غذای اربابشو سوزونده.

جلو می اومد و من با بغض عقب عقب میرفتم. به کابینت رسیدم و ایستادم. سست و ناتوان بودم و کوچیک ترین کلمه ای نمیتونستم به زبون بیارم.

بهم که رسید با ارامش ظاهری دستشو آورد بالا و با پشت دستش گونمو نوازش کرد و گفت:

-با همچین برده بی حواسی باید) دستش نوازش وار پایین رفت و به سمت سینه راستم کشیده شد. گندش بزنی بدنمو. نوک سینه هام سفت شده بودن) چیکار کنیم بنظرت؟ نوک سینمو با خنده کوتاهی بین هردو انگشت شصت و سبابه اش گرفت و اروم مالید.

-چه تنبیه ای براش در نظر بگیرم که دیگه اربابش رو ناراحت نکنه؟

دست دیگه اش روی پهلوم نشست که بدنم مور مور شد. بریده بریده نفس میکشدم ازوحشت.

لعنت بهت امیر. حس افتضاحی داشتم. دستش اروم پایین رفت تا به لای پام خودشو رسوند و با سر انگشت اشاره اش ضربه های کوتاهی به کلیتوریسم زد..لبمو گاز گرفتم صدا در نیاد.

امیر: مثلاً میتونی یک هفته کامل یه پلاگ رو تو کونت داشته باشی تا یادت بمونه هیچ وقت اربابتو ناراحت نکنی.

بعید میدونم امیر ناراحت شده باشه. بیشتر بهش میاد روح و روانش از این قضیه شاده.

تو دلم گفتم شیدا به خودت بیا احمق...

اینقدر این جمله ارو تو مغزم تکرار کردم تا بالاخره تونستم بگم:

-م..من..حواسم...ن..

با ورود یهو انگشت وسطیش داخل واژنم پاهام سست شد و حرفم تو دهنم ماسید.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه وار که ترس رو به دلم می نداخت گفت:

-چی میخواستی بگی

عزیزم؟ فهمیدم نباید

حرف بزنم.

اشکام چکیدن. عاجز دستمو روی سینه اش گذاشتم که گفت:

-بهتره بریم اتاق بازی عزیزم... یا نه... چطوره از وسایل اشبزخانه استفاده کنیم

این دفعه؟ چشمام گرد شد. خندید و دستاش رو ازم جدا کرد.

از خودم متنفر بودم که از لمس دستاش داشتم لذت میبردم.

یهو خشن شد. پرتم کرد کف سرامیکی اشبزخانه که زانوهایم درد گرفت.

با گریه نگاهش کردم که دیدم گفت:

-به پشت دراز بکش.

اما خودش بی توجه رفت سمت کشوی کفگیر و ملاقه ها... چندتا وسیله ارو جابه

جا کرد.

قلبن روی هزار میزد. دلم می خواست فرار کنم اما جراتشو نداشتم.

برای همین سعی کردم برده حرف گوش کنی باشم تا کمتر درد بکشم.

روی کف سرامیکی و سرد اشبزخانه به پشت دراز کشیدم.

سرماش باعث شد بدنم لرزی بکنه.

به امیر نگاه کردم که دیدم همزن که دسته چوبی نسبتاً قطوری رو داشت

دستشه با گوشتکوب چوبی.

هق هق ام بلند شد. امیر یه شیشه روغن زیتون روهم برداشت و اومد سمتم :

-پاهاتو تا آخر باز کن.

اب دهنم رو به زور قورت دادم و درحالی که بدنم از گریه میلرزید پاهام و باز

کردم که گفت:

بیر بالا و مچ پاهاتو با دستات بگیر.

کاری که گفت کردم. سرم رو یکم بلند کرده بودم که ببینم قصد داره چه بلایی

سرم بیار.

روغن زیتون رو برداشت و چند قطره ریخت روی کصم و با دستش کامل مالیدش.

ولی مطمئن شد داخل و بیرونش کاملاً چرب شده گوشتکوب چوبی رو برداشت و

روی کصم گذاشت و فشار داد. اما نمیرفت داخل. از درد جیغ میزد و داشتم گریه

میکردمه یهو صدای موبایل امیر اومد.

امیر کلافه نگاهم کرد و گفت:

-حق نداریی از جات تکنون بخوری. فهمیدی؟

تند تند سرم رو تگون دادم اونم بلند شد و رفت تا به موبایلش جواب بده.

با رفتنش صدای هق هق ام بلند شد.

صد هزار بار خدا رو شکر کردم که گوشیش زنگ خورد.

بعد از مدتی امیر در حالی که چهره هول کرده و خوشحال بود گفت:

-پاشو شیدا. اینسری رو قسر در رفتی. چایی و میوه آماده کن مهمون داریم. آماده

کردی بیا تو اتاق .

سریع بلند شدم، اشبزخانه ارو جمع کردم. قلبم محکم میزد.

یعنی کی قراره بیاد که امیر اینقدر هول کرده؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. سریع وسایل پذیرایی رو آماده کردم و به

سمت اتاق رفتم تا لباس بپوشم.

وارد اتاق که شدم امیر رو دیدم. تو کمد وسایل جنسی سرشو فرو کرده بود و

انپار دنبال چیزی میگشت.

در حالی که دلم اشوب بود رفتم سمت دستشویی تا خودم رو بشورم. بخاطر

روغن زیتون حسابی چرب بودم.

بعد از اینکه خودمو شستم و اومدم بیرون امیر خیز برداشت سمتم و گفت:

-بیا اینجا باید حاضرت کنم.

@Rooman_nazy

با تعجب نگاهش کردم . توقع داشتم یه لباس بهم بده اما اون دوتا گیره کوچولو که بهشون قلبای قرمزی چسبونده بود و از ته قلب رشته سه تایی نگین اویزون بود دست بود میخواست به موهام بزنه؟

خیلی طول نکشید که بفهمم اونا برای کجاست.

در مقابل چشمای کردم اون گیره هارو به نوک سینه هام وصل کرد. صورتم از درد توهم شد که گفت:

-این چه قیافه ایه؟ وقتی اومد لبخند میزنی و با لوندی بهش سلام میدی.

شوکه گفتم:

-چی میگی امیر؟ لخت باشم جلوی

مهمونت؟ چشماش برق زد و گفت:

-اره.

قلبی که به گیره چسبونده شده بود فقط حاله کرمی سینه هام رو پوشونده بود.

یه گیره دیگه ام مثل همونا اما قلبش بزرگ تر بود از کمد در آورد و جلوی پاهام نشست و خیلی اروم گیره اشو به کلیتوریسم زد.

جیغ خفه ای کشیدم.

سوزش شدیدی داشت:

-وای امیر باز کن.

-هیش... میخوام ثابت کنی امروز چه برده خوشگل و هاتی نصیبم شده!

دلخور نگاهش کردم که گفت:

-چهاردست و پا شو.

-امیر... بی انصاف چرا اینطوری باهام رفتار میکنی. به جای اینکه ج...

با صدا زنگ ایفن امیر هل کرد بازوم رو گرفت و پرت کرد سمت زمین:

-اینقدر با من بحث نکن که برات بد میشه هنوز تنبیه نشدی برای سوزوندن غذا.

چهاردست و پا دنبالم میای.

و از اتاق رفت بیرون. اشک تو چشمام حلقه زد.

بخاطر یه زن لعنتی الان میخواد اینطوری باهان رفتار کنه. حتما میخواد جلوی

اون زنه خوردم کنه.

-شیدا.

با داد امیر سریع چهار دست و پا مثل یه سگ از اتاق رفتم بیرون.

گیره ای که به چوچولم زده بود خیلی اذیتم میکرد با اینحال باعث خیزی بین

پاهامم شده بود.

کنار پاهای امیر چهار دست و پا بودم که در ورودی باز شد و صدای مردونه ای اومد:

-امیدوارم از اینکه زودتر از موعد اومدم ناراحت نشده باشی.

خشکم زد.

نگاهم به کفشای براق مشکیش بود. بعد بالاتر شلوار جین مشکی. پیراهن مشکی و درنهایت یه مرد چهار شونه چشم ابی با چهره ای سرد و بیروح که نگاهش خیره به من بود.

امیر با خوشحالی گفت:

-این چه حرفیع. اتفاقا خیلی خوشحال شدم. بزار معرفی کنم اینم شیدایی که درموردش بهت گفته بودم.

خدای من... من جلوی یه مرد غریبه برهنه بودم.

نفهمیدم چطوری امیرو صدا زدم و پشت پاهاش رفتم.

ضربان قلبم بالا رفته بود و دلم می خواست بمیرم.

اخه چطور ممکنه امیر غیرتش راضی بشه زنشو در معرض نمایش مرد دیگه ای بزاره این قدر احساس رضایت کنه.

امیر سریع از جلوم کنار رفت و گفت:

-مسخره بازی در نیار شیدا. برو جلو و به ارباب ارمین سلام بده.

ارباب ارمین؟

خدایا این چه جهنمی بود من رو توش

انداختی؟ قلبم محکم میزد و نفسام مقطع و

بریده بریده ببود.

با بغض گفتم:

-امیر...من زنتم.

مرده پوزخندی بهم زد و رفت سمت مبل و روش نشست. پارو پا انداخت و با غرور و سرد نگاهم کرد:

-براش توضیح ندادی؟

امیر: نه... میخواستم امشب بگم. برای این رفتارش تنبیه میشه.

اروم با دستام خودم و عقب کشیدم که امیر بهم نگاه کرد و گفت:

-نمیشنوی میگم برو به اربابت

سلام بده؟ اشک از چشمام چکید.

اگر قبل از این نمیخواستم امیر رو بکشم اما الان کاملاً حاضرم قلبشو از سینه اش در بیارم و خام بخورم.

مرده با صدای ترسناک و سردش گفت:

-یکم بگذره ریلکس میشه . بیا بشین.

امیر سریع به حرفش گوش کرد و رفت رو مبل نشست.

مرده به من نگاه کرد و گفت:

-برام قهوه درست کن. بدون شکر با شیر.

فقط با ترس نگاهش کردم و تکون نخوردم که صدای اخطار گونه امیر اومد:

-شیدا.

از جام بلند شدم. بدنم می لرزید و زیر نگاه های سنگین مرده شونه هام افتاده بود و ناخواسته دستمو روی سینه هام و لای پام گذاشتم.

سریع روی پنجه پاهام دوییدم سمت اشبزخانه.

بلد نبودم قهوه درست کنم. با گریه ایستاده بودم که امیر اومد اشبزخانه و با اخم ترسناکی نزدیکم شد. خم شد روم و با صدای ارومی گفت:

-خیلی بیشعور شیدا. وقتی بهت میگم کاری رو انجام بدی باید بهش عمل کنی. بخاطر این کارات بدجوری تنبیه ات میکنم.

با التماس بازوش رو گرفتم:

-امیر. خواهش میکنم... چطوری غیرت اجازه میده زنتو جلوی یه مرد دیگه لخت بیاری؟ با غیض غرید:

-بعدا جواب این زبون درازی هاتو میدی. سریع دوتا قهوه درست کن .

-بلد نیستم.

امیر کلافه نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب. اینبار درست میکنم نگاه کن یادبگیر.

قهوه ها که آماده شد توی فنجان ریخت و سینیش رو داد دستم و خودش رفت .

هنوزم اشک میریختم و نمیدونستم کیو قراره بند بیاد این اشکا.

رفتم بیرون. ای کاش جرات داشتم خودم رو میکشتم از این زندگی نکبتی راحت می شدم.

با ترس خم شدم جلوی مرده و سینی و جلوش گرفتم. بدون نگاه کردن به
چشمام فنجونش رو برداشتم. برای امیر هم نگه داشتم و برداشتم.

مرده:

-بیا اینجا.

با ترس یه قدم عقب رفتم. مرده اخماش توهّم رفت و با چشمای ترسناک ابیش
نگاهم کرد.

امیر:شیدا. ارمین هم مثل من از این به بعد اربابته.

چرا عزرائیل نمی اومد سراغم. من میخواستم بمیرم.

سینه ام از حق حق می لرزید.

ارمین: تا سه میشمرم اگر نیومده باشی به سبک خودم تنبیه ات میکنم. مطمئن
باش دلت نمیخواد تجربه اش کنی.

از حرفاش چهار ستون بدنم لرزید.

-یک...

شدت اشک ریختمم بیشتر شد. با التماس به امیری که سرد و بی احساس نگاهم
میکرد نگاه کردم:

-دو...

لعنت به منه ترسو. با قدمای لرزونم رفتم سمت و جلوش ایستادم.

بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش، روی پاهاش نشستم. دست برد گیره
ای که به چوچولم وصل بود رو جدا کرد.

-ای.

بی توجه دستش روی چوچولم نشست و همون قسمت رو محکم مالید.

از هر لمسش انگار تو اتیش عذاب می سوختم.

نالیدم و با التماس به امیر نگاه کردم. لبخند رو لبش بود. گندش بزنی. گوی

تلفن دستم برسه خودم امیر رو به تیمارستان معرفی میکنم.

دستم رو ساعد دست مرده گذاشتم و با گریه گفتم:

-خواهش میکنم... ولم کن...

نیشکون محکمی ازش گرفت که جیغ زدم و امیر و صدا کردم.

مرده دستشو عقب تر برد و روی سوراخ بهشتم گذاشت و گفت:

-خیس کردی بیبی....

با گریه سعی کردم دستشو عقب بزنم.

-دست زن بهم... دس...

یهو دوتا انگشتشو وارد کرد که جیغ زدم و خواستم ازش دور بشم که یه دستش

دور کمرم نشست.

-بهتره تکون نخوری.

سریع دستشو پس زدم و خواستم پاشم که دوتا دست از پشت اومد جلو قاب سینه هام شد.

سریع سرم چرخید و امیر رو دیدم.

مرده پوزخندی طرفه شیطانی بهم زد.

با انگشت هاش شروع کرد به داخلم تلمبه زدن.

جیغ کشیدم و دستمو روی سینه اش گذاشتم هلش دادم عقب و هیستریک وار سعی کردم رها بشم از دستاشون که انگشت هاش رو ازم خارج کرد و هردو دستم رو با دستاش محکم گرفت و با لحن دستوری به امیر گفت:

-دستبند و دهن بندشو بیا.

امیر سریع رهام کرد و رفت.

با ترس و وحشت نگاهش کردم که مرده تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تنبیه هات من از امیر درد اورتره. و برده قبلیم زیر شکنجه هام مرد، پس اگر میخوای سالم و زیبا بمونی بهتره دست از مخالفت بامن برداری. این اطمینان رو بهت میدم هرکاری دلم بخواد میتونم باهات بکنم و امیر خوشحال هم میشه از این اتفاق.

با پوزخند و تمسخر گفت:

-اون لذت میبره از اینکه تو رو زیر یه کیر کلفت دیگه ببینه.

امیر برگشت و اونم دیگه چیزی نگفت.

@Rooman_nazy

امیر با مچ بند های چرمی که مال هردو مچ با یه زنجیر کوتاه بهم وصل بود آورده بود با یه توپ کوچیک قرمز که دوطرفش بند های چرمی داشت.

دستام رو بردن پشت کمرم و با اون مچ بند ها بستن.

امیر خواست دهن بند رو برام ببندد که با التماس گفتم:

-امیر من زنتم بی غیرت.

مرده یهو گیره های نوک سینه ام کشید و با همون کشش کنده شدن که جیغ بلندی کشیدم و امیر هم سریع دهن بند رو برام بست.

درد و سوزشش تا مغز و استخوتم بود.

چشمام رو بستم و نفس نفس میزدم که دردشون بیشتر شد.

چشمام گرد شد وقتی دیدم مرده با انگشت هاش داره میمالتشون.

اشک چشمام رو تار کرد و نمیتونستم خوب ببینم دارن چه بلایی سرم میارم.

مرده بلند شد و همونطور که من تو بغلش بودم به امیر اشاره کرد و گفت:

-دراز بکش روی سه نفره.

امیر سریع حرف گوش کرد و شورت و شلوارش رو در آورد و برهنه روی مبل دراز کشید.

منو برد سمت امیر و گفت:

-پشتشو با اب جلوش خیس کن.

امیر سریع دستش روی کسم نشست و با شدت شروع کرد به مالیدن و بعد خیزی دستش رو به سوراخ پشتم کشید.

از تصور اتفاقی که قراره تا چند لحظه آینده برام بیوفته در حال جون دادنم.

مرده: خوبه.

منو روی کیر سیخ شده امیر گذاشت و امیر هم کیرش رو تنظیم کرد و به محض اینکه حس کردم سرش واردم شد، جیغ نامفهومی کشیدم و مرده یهو کلا نشوندتم که حس کردم کامل واردم شد.

از درد و سوزشش ضعف کردم و یه طرفه داشتم می افتادم که مرده نگه ام داشت و دستو روی کسم نشوند.

تند تند شروع کرد به مالیدن. از سنگ نبودم. نمی خواستم لذت ببرم اما کاملاً با مهارت بود.

جیغای خفه می کشیدم و حسابی خیس کرده بودم که به پشت خمم کرد، امیر با دستاش نگه ام داشت تا نیوفتم روش و اروم داخل سوراخ عقبم تلمبه میزد.

مرده هم با شصتش کلتوریسم و مالید و انگشت سبابه و وسطشو داخلم فرو کرد و با سر انگشت هاش به سمت دیوار کلتوریسم همزمان فشار وارد میکرد.

لذت عمیقی از این حرکتش داخل بدنم موج گرفت، ناله کردم و دلم لذت بیشتر میخواست اما عقلم لذت رو پس میزد.

امیر:

-بیا توام بکن توش.

خمار و ترسیده به مرده نگاه کردم. اونم تو چشمام نگاه میکرد. در نهایت پوزخندی زد و گفت:

-وقت زیاده...

حرکت انگشت هاش رو تند تر کرد. اونقدر که نفهمیدم چیشد. جیغ کشیدم و بدنم لرزید و ارضا شدم.

مرده کنارمون ایستاده بود. انگشت هاش رو در آورد و بالاتنه ام تو بغلش کشید و روی کیر امیر بالا پایینم میکرد تا اینکه امیر ارضا شد و اه غلیظی کشید.

مرده عین بچه ها تو بغل کشیدتم و بلندم کرد. امیر دستمال برداشت و تمیزم کرد و خودش تمیز کرد و بلند شد. لباساش رو پوشید.

بیحال چشمام رو بستم. به سمت اتاق بردنم و روی تخت درازم کردن. تازه متوجه اب دهنم شدم که چونه و گردن و سینه ام رو خیس کرده بود. امیر دستام رو باز کرد و مرده هم دهن بندمو.

با دستمال خشکم کرد.

امیر: توام میخوابی الان؟

مرده : نه... چندتا ایمیل دارم بهشون باید جواب بدم...

مرده رفت. امیر دستاشو دور تنم پیچید.

با بغض گفتم:

-من زنتم... چرا اینکارو باهام کردی...؟

-تو که ارضا شدی. اگر لذت نمیبردی یه چیزی.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-فکر کردم گفתי دوستم داری.

-دوستت دارم. بیشتر از اونچه فکرشو بکنی اما ارمین از برادرمم بهم نزدیک تره.

-ربطی نداره امیر. هیچ کس زنشو... ناموسشو با حتی رفیق و نزدیک تر از برادرش شریک نمیشه...

امیر منو تو بغلش تنگ تر فشرد و گفت:

-نگران چی هستی؟ لذت رو داری میبری دیگه. حالا هم که دونفریم بیشتر لذت می بری.

امیر نمی فهمید. اون مریض بود. روانی بود .

دیوانه بود. چرا من افتاده بودم گیر یک

روانی؟ ای کاش میمردم نمیرفتم استعفا

بدم از بیمارستان. امیر: درضمن. ارمین رو

عصبانی نکن. هرچی میگه گوش کن. اون

خیلی خشن تره نسبت به من و مطمئن باش

با کوچیک ترین اشتباهی تنبیه های

دردناکی تری نصیب میشه.

با وحشت به امیر نگاه کردم:

-چرا میخوای بزاری اصلا اون لمسم کن. امیر من نمیفهمم.

اشک از چشمام ریخت. امیر لبخندی زد و گفت:

-من از هرچیزی برای تو بالاترینشو میخوام. یه برده ای که خوب تربیت شده

باشی، بالاترین لذت رو تو رابطه جنسی ببری و ... من میخوام چیزی که بقیه ندارن

رو تو داشته باشی.

خدایا این چرا نمی فهمید؟

-نمیخوام... بخدا نمیخوام امیر... من لذت بیشتر نمیخوام.

امیر خندید و جمله همیشه گی روی اعصابشو دوباره گفت:

-تو صلاح خودت رو نمیدونی...

گند بزنی این صلاح رو که تو میخوای برام تعیین بکنی.

چرا ایست قلبی نمیکردم

بمیرم؟ من دلم مرگ می

خواست.

زندگی من شومه... شوم برای خودم نه دیگران.

انگار من دنیا اومدم برای عذاب کشیدن.

تنها بزرگ شدن، یه زمانی می نالیدم از تنهایی اما الان دلم می خواد برگردم

به خلوت تنهایی خودم.

من از ادمایی که تو زندگیم بودن و برام تصمیم میگیرن بیزارم...

بیزار.

با نوازش های امیر بود که از خواب بیدار شدم.

با بالا تنه برهنه کنارم به پهلوی دراز کشیدم بود و دست چپش رو زیر سرش

گذاشته بود با لبخند گفت:

-خانم خوشگله من بیدار شد؟

یه لحظه فکر کردم ماجراهای ارباب و برده ای و دوست ارمین و ارباب جدید

خواب بوده.

لبخندی بهش زدم اما وقتی گفت:

-ارمین دیگه داره طاقتش تموم میشه و می خواد کس کوچولو و تنگتو جر بده.

چشمکی با خنده بهم زد که لبخندم ماسید.

پس خواب نبوده.

یه واقعیت تلخه که هیچ وقت نمیتونم از دستشو خلاص بشم.

پس بابای امیر کجاست؟ مگه قول نداده بود نذاره هیچ وقت دست امیروبه من نرسه؟

اشک تو چشمام جمع شد. من خیلی موجود بدبختی بودم که خدا هم از وجودم

جندش میشد.

امیر با سر انگشتش اشکمو پاک کرد و گفت:

-ارمین مهارتش از من تو سکس بیشتره و بهتر میتونه ارضاعت کنه. گریه نکن. ارمین برعکس من خیلی رو حساسه و بدجوری تنبیه ات میکنه.

این کابوس واقعی کی قراره تموم بشه. امیر لبخندی مسخره اش روی لبش بود و من چقدر ازش بدم می اومد:

-زود باش... پاشو برو دست و صورتتو شور مسواک هم بزن. دستشویی هم کامل بکن بیا برات ویبراتور بزارم. ارمین میخواد تا شب ویبراتور کص کوچولوت رو بازی بده که اماده رابطه باشی.

چرا همش ارمین ارمین می کرد...؟ مگه از خودش اراده نداره؟ اصلا این ارمین کیه مگه که اینقدر امیر رو شیخته خودش کرده و بدون اجازه اش کاری نمی کنه.

چاره نداشتم... داشتم؟ شاید بگین خودکشی... اما من از مرگ. میتروسم... خیلی بیشتر از شکنجه هایی که امیر و ارباب بظاهر جدیدم ارمین قراره بکنن.

دست و صورتم و شستم. بعد از انجام کارهام اومدم بیرون.

امیر توپ کوچیکی دستش بود لبه تخت حالا نشسته بود. با دیدنم گفت:

- بیا خم شو جلو بزارمش.

پشت به امیر ایستادم و خم شدم جلو و دستام رو روی زانو هام گذاشتم.

امیر با انگشت هاش کلیتوریسم رو به باززی گرفت و بعد از چند بار فشار ملایم که در نتیجه باعث شده بود بدنم بدون اراده من واکنش نشون بده و خیس بشه امیر اون توپ که اندازه توپ پینگ پنگ بود یکم بزرگ تر رو اروم وارد کصم کرد و با انگشتش فشار داد تا انتها واردم بشه.

لبمو گاز گرفتم تا صدام زد نیاد. وقتی از جا مطمئن شد ایستاد و سیلی ای به باسنم زد: -بریم عزیزم... کنترلش دست ارمینه.

بلند شدم. لعنتی سخت بود برام.

وجودش رو به هیچ عنوان نمیتونستم داخلم نادیده بگیرم.

از اتاق خواستم بریم بیرون که امیر گفت:

-یکی از برده هایی سابق ارمین اینجاست و قراره کارای تمیز کاری و غذا رو انجام بده. توام فقط میشی برده و معشوق منو ارمین. حالا هم چهار دست و پا دنبالم بیا.

اشکی که تو چشمام داشت جمع میشد و پس زدم و با غروری شکته و خورد شده چهار دست و پا روی زمین قرار گفتم و دنبال امیر از اتاق رفتم بیرون.

وارد پذیرایی که شدیم ارمین روی مبل نشسته بود و یه لیوان پایه دار دستش بود که مایع قهوه ای رنگ روشنی توش بود. با دوتا تیکه یخ .

با دیدن ما وسیله ای از روی میز برداشت و دکمه اشو زد که ویبراتور با سرعت داخلم شروع به لرزش کرد.

انتظار نداشتم و از ترس جیغ زدم و چشمام رو بستم.

امیر باخنده گفت:

-یه خبر بده سخته کرد.

ارمین فقط پوزخند زد و به من نگاه کرد.

بی قرار به خودم پیچیدم.

دستمو بردم سمت کصم اما تا روش گذاشتم صدای خشن ارمین اومد:

-وای به حالت درش بیاری. بیا اینجا.

با ترس دستمو پس کشیدم با اینکه حالم بشدت عجیب بود و بیقرار بودم به سمت ارمین رفتم چهار دست و پا.

کنار مبل بودم که گفت:

-بیا بالا بشین اینجا.

روی مبل سه نفره نشسته بود. نشستم وسط که امیر هم سمت دیگه ام اومد نشست و ارمین خطاب به شخص دیگری گفت:

-برامون بستنی بیار.

-چشم ارباب.

با شنیدن صدای زنانه ای سیخ شدم.

ارمین دستشو آورد سمت لای پام که ناخواسته پامو محکم چفت کرد.

دست امیر روی رون پای چپم و دست ارمین روی رون پای راستم نشست. از هم بازون کردن منم دیگه مخالفتی نکردم.

ارمین دستشو برداشت و لای پام برد و با تمسخر گفت:

-دریا راه انداختی.

منظورش به ایم بود که حسابی خیس کرده بود کصمو.

کلیتوریسم رو فشار داد که نفهمیدم چیشد جیغ خفه ای کشیدم و بدنم لرزید
و حس رهایی بهم داد.

با کنترل ویبراتور داخلم رو خاموش کرد.

نفس نفس میزد که دوباره صدای همون زن اومد:

-نوش جان ارباب.

چشم باز کردم دختر لختی رو دیدم که نوک سینه ها و نافش و حتی لای پاش
پیرسینگ داشت.

باورم نمیشد. دختره خیلی ناز بود و بدن خیلی خوشگلی هم داشت اما ارمین
اینو آورده کارای خونه ارو بکنه.

ارمین با خشونت گفت:

-میتونی بری.

تعظیمی کرد و رفت. زیر چشمی به امیر نگاه کردم که حواسش به باسن قلمبه
ی برده ارمین بود.

ارمین هم انگار متوجه نگاه امیر شده بود که گفت:

-میخواهی صدای کن یه دور سواری بهت بده.

امیر خندید و گفت:

-بدم نمیاد. خوشگله.

ارمین فقط با پوزخند سر تکون داد و امیر درمقابل چشمای گرد شده من بلند شد
و رفت اشبزخانه. قلبم شکست. این دیگه شوهری بود گیر من افتاده بود.
با نشستن دست داغ ارمین روی سینه ام به خودم اومدم و با ترس بهش نگاه کردم.
-امیر شوهر غیرتی ای نیست. فکر و خیال نکن.

اشک تو چشمم حلقه زد. خواستم نگاهمو ازش بگیرم که دستشو گذاشت روی
چونه ام و گفت:

-به چشمم نگاه کن.

دوباره به چشمم نگاه کردم. دلم خیلی گرفته بود. چرا اینقدر بدبخت بودم؟

تو همین فکر بودم که اشکم چکید. ارمین به اشک هام که روی گونه ام
میچکید نگاه کرد و بعد از مدتی گفت:

-اسمشو هرچی میخوای بزار... زورگویی. یا هرچی... ولی دیگه حق نداری اشک
بریزی... تو برده جدید منی... اونی هم که اشبزخانه است سر امیر رو گرم میکنه تا
تورو فراموش کنه و وقتی اون تورو کنار بزنه...

پوزخند خبیثانه ای زد و گفت:

-تنها کیری که تو کص و کونت میره مال منه.

با روشن شدن ناگهانی ویبراتور از جا پریدم که ارمین خندید و گفت:

-سرتو بزار اونور مبل میخوام معاینه ات کنم چقدر گشادی.

روی مبل دراز کشیدم. چون فهمیدم دیگه هیچ توانی برای مخالفت ندارم و درواقع
جراتشم ندارم.

پاهام رو کامل باز کرد و چرخید سمت و خم شد کمی روم و با انگشت هاش
لای کصم روباز کرد:

-موهاش بوره اما باید اپلاسیون بشه. از کص مودار خوشم نمیاد.

با ترس نگاهش کردم که گفت:

-خوبه هنوز گشاد نشدی زیاد.

انگشت اشاره اش رو با ابرم خیس کرد و برد سمت سوراخ مقعدم و اروم انگشتش رو
داخلم فرو کرد. از سوزشش چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد.

با انگشتش داخل مقعدم تلمبه های ارومی میزد و من چشمام رو محکم بسته
بودم و داشتم دردم رو تو خودم میریختم که صدای اه و ناله امیر و برده
ارمین رو شنیدم.

چشمام بی اراده باز شد و با غم به قسمتی که اشبزخانه بود نگاه کردم.

نمیدیدمشون اما صداشون رو یمتونستم واضح بشنوم.

ارمین: نگاهت به من باشه.

سرم رو چرخوندم سمت ارمین و با بغض گفتم:

-اون خوشگل تره... چرا شما اینجاییں... او؟

انگشت دومش رو با غیض واردم کرد و با صدای حرص داری گفت:

-بار آخرت باشه بی اجازه حرف میزنی.

با غم فقط گفتم چشم. چی میتونستم بگم؟ بعد از مدتی وقتی برای بار دوم ارضام کرد دستاش رو از لای پام برداشت و با دستمال کاغذی دستاش رو تمیز کرد و گفت:

-کیک و ابمیوه اتو بخور . مثل اینکه امیر خیلی کارش طول می کشه.

با ناراحتی صاف نشستم. ارمین هم ویبراتور رو خاموش کرد.

با بغض گفتم:

-میشه اینو در بیارین؟

به کصم اشاره کردم که نیشخندی زد و گفت:

-نه... جاش همونجاست.

برام کیک تو بشقاب گذاشت و لیوان اب پرتقالمم پر کرد از تو پارچ و گذاشت جلوم روی میز و گفت:

-بخور.

خودمو کشیدم جلو اما با همون صدای گرفته ام گفتم:

-مبل کثیف شد.

-مهم نیست. الی تمیز میکنه.

منظورش از الی برده اش بود؟

بی حرف با دستای لرزون مشغول خوردن شدم. نهار نخورده بودم و حسابی گشنه ام بود.

بعد از تموم شدن کیک و اب پرتقالم بود که امیر اومد.

قیافه اش حسابی بشاش بود و مشخص بود حسابی بهش خوش گذشته.

روی مبل کنارم نشست و در نهایت چندش بودن دستشو دورم حلقه کرد و گونمو بوسید:

-حسودی که نکردی خوشگلم؟

حس کردم معدم بهم ریخت. گندش بزنن امیر رو که با لباش اون زنیکه اررو بوسیده و...

حالا اومده منو میبوسه.

یکم خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

-نه.

خندید و گفت:

-افرین عزیزم.

زیر چشمی به ارمین نگاه کردم با یه پوزخند محو داشت به امیر نگاه میکرد.

نگاهش یهو چرخید روی من و من هل کردم و سریع سرم رو انداختم پایین.

-الی غذاهارو گرم کن میزو بچین.

صدای پر ناز الی اومد:

-چشم ارباب.

صاف نشستم که ارمین گفت:

-چطور بود امیر؟ بهت

حال داد؟ امیر خندید:

-اره کار بلد و عالی. چطوری اینو پس زدی؟ خیلی خوبه که.

ارمین خندید هرچند حس میکردم برای ظاهر سازی بود:

-میدونی که تنوع طلبم و دوست دارم برده های جدید رو امتحان کنم. اگر ارزش

خوشت میاد برای تو هرکاری دوست داری باهاش بکن. هدیه من به تو.

امیر خندید. تف تو ذات خرابت امیر.

-هدیه باحالیه. قبول میکنم.

گندش بزنن. با چشمای گرد شده به امیر نگاه کردم.

امیر با خنده با پشت دست گونمو نوازش کرد و گفت:

-حسودی نکن خوشگله سه بار رابطه با تو سر جاشه.

ایشششششششش. چندش اصلا برو حواست به اون پرت بشه منو بیخیال بشی.

اما هیچی نگفتم و سرم رو انداختم پایین.

صدای الی او مد:

-ارباب... غذا آماده است.

ارمین و امیر بلند شدن وبالا جبار منم بلند شدم و دنبالشون وارد اشبزخانه شدم.

امیر برام صندلی عقب کشید و نشستم.

سمت راستم امیر نشست و روبه روم ارمین.

الی هم تو یه ظرف غذا کشید و در کمال ناباوری نشست رو زمین و با دهن مشغول خوردن شد و به پایین تنه اش مدام پیچ و تاب میداد. به امیر نگاه کردم.

مجنون این حرکات الی شده بود و مسلم بود دوباره میخواد ترتیبش رو بده.

خدایا... این شوهره

من دارم؟ ارمین: غذا

تو بخور شیدا.

سریع به خودم اومدم و قاشق و چنگال رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

بعد از غذا که به زور چند قاشق خوردم اروم عقب کشیدم.

-ممنون.

امیر: کم خوردی خوشگلم.

-ابمیه و کیک خورده بودم...

امیر: اشکال نداره عزیزم.

زیر چشمی به ارمین نگاه کردم با جذبه و جدیت به ظرف غذاش نگاه میکرد و

اصولی قاشق و چنگال رو تو دستاش گرفته بود و غذاش رو می خورد.

یهو سرش رو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.

اینقدر نگاه سرد و ابیش پر نفوذ و سنگین بود که نتونستم تحمل کنم و سریع

سرم رو انداختم پایین.

جرات نداشتم از جام بلند بشم.

بالاخره همه اشون غذا خوردن و بلند شدیم.

امیر دستشو دور شونه ام انداخت و به سمت مبل هدایت کرد. ارمین هم اومد و سمت دیگه ام نشست.

قلبم تند می تپید که بعد از مدتی امیر گفت:

-ارمین، الی رو ببرم اتاق بازی

امشب؟ ارمین بی اهمیت

گفت:

-ببر. اون دیگه برای توعه. امشب منم با شیدا وقت میگذرونم.

امیر خندید:

-راحت باش.

تو دلم فحش میدادم به امیر. بیغیرت عوضی ای کاش میتونستم بکشمش یا حداقل جرات داشتم خودم رو بکشم.

الی بعد از شستن ظرفا اومد پذیرایی که امیر بلند شد و گفت:

-دنبالم بیا.

الی بی حرف دنبال امیر رفتن و با نگاهم دنبالشون کردم که چطور به سمت اتاق می رفتن.

قلبم مدام داشت می شکست.

چرا تو این وضعیت بودم؟

چشمه اشکم داشت می جوشید که دست ارمین جلو اومد و بند های چرمی رو ازم باز کرد.

وقتی باز شدن حس کردم انگار راه نفسم باز شد.

ارمین: ویبراتور رو در بیار.

با تعجب گفتم:

-من؟

-اره.

خواستم بلند بشم که گفتم:

-جلوی من... پاهاتو باز کن . میخوام ببینم چطوری انگشت هات رو داخل فرو میبری.

چقدر این چندش اور بود اما چاره ای نداشتم.

چرخیدم سمتش و پاهام رو باز کردم. حس میکردم صورتم داره قرمز می شه.

انگشت هام رو لای سوراخ ک صم گذاشتم و اروم دوتاشو واردم کرد که سوزش گرفتم و سریع در اوردم. با بغض گفتم:

-نمیتونم.

بی حرف دستشو جلو آورد و بدون ملایمت دوتا از انگشت هاش رو داخلم

فرو کرد و ویبراتور رو در آورد.

ناله ای کردم که گفت:

-خوبه. کاملاً آماده ای.

با التماس گفتم:

-خواهش میکنم... مگه من چیکار کردم اینطوری ازارم میدین؟ من تو عمرم خیلی سختی کشیدم م...

ارمین بی حوصله بلند شد و بازوم رو کشید:

-حوصله روزه شنیدن ندارم. کاری نکن دهن تو تا صبح با توپ ببندم که نتونی اب دهن تو قورت بدی.

ساکت شدم و با گریه نگاهش کردم.

بلند شد و خم شد سمتم و دستاشو دور زها و کتفم حلقه کرد و مثل بچه ها بغلم کرد.

سرمو به اجبار روی سینه اش گذاشتم و با گریه گفتم:

-پس کی وقت زندگی کردن من میرسه؟

اروم گفتم و وقتی جواب تداد فکر کنم نشنید که البته اگر هم میشنید اهمیتی نمیداد. وارد اتاق منو امیر شد و درو با پاش بست.

روی تخت درازم کرد و گفت:

-دختر خوبی باشی از وسایل بازی استفاده نمیکنم.

منظورش همون وسایل شکنجه بود؟ با گریه فقط سرمو به عنوان تایید تکون دادم.

@Rooman_nazy

برقو خاموش کرد و چراغ خواب رو روشن. لباساش رو در آورد و اومد سمتم و گفت:

-دوست دارم همراهی کنی و گرنه عصبانی میشم.

اشک میریختم. اومد روی تخت و روم خیمه زد.

نفسم بند اومد. با ترس به چشمای ابی خیلی روشنش که بشدت ترسناک و جذاب

بود نگاه می کردم:

-تو که دوست نداری عصبانیم کنی...؟هوم؟

سری سرم رو به چپ و راست تکون دادم بدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم. لبخند

یه طرفه شیطانی بهم زد و گفت:

-خوبه...

سرش رو جلو اومد و لبای داغش نشست روی لبام. حسی شبیه سقوط از دره

بهم دست داد.

چشمام بسته شد. لباس با حرارت و خیزی و عمیق واروم لب پایینم رو مکید.

ازم جدا شد، اما فاصله زیادی نگرفت. گفت:

-نفس بکش... نفستو حبس نکن...

انگار منتظر همین حرفش بودم چون نفس عمیقی کشیدم. بازم لبخند یه طرفه

شیطانی زد:

-خوبه... لبمو بمک.

نمیفهمیدم چه خبره! توقع داشتم مثل امیر بیوفته به جونم اما اون داشت
اروم پیش میرفت همین ترسم رو نسبت به لحظات آینده بیشتر میکرد.

-باشه؟

با صدای خشداري گفتم:

-باشه.

سرش پایین اومد باز. لعنتی نگاهش یه طوری بود وقتی تو چشماش خیره
میشدم و مردمک سیاه چشماش رو توی اون تيله های ابي میدیدم حس میکردم
فلج میشم و اون میتونه هرکاری که ازم بخواد و من انجامش میدم و میدونستم
که بخاطر ترسمه.

چشمام بسته شد، لبام رو کمی از هم فاصله دادم و وقتی لبای داغش دوباره
روی لبام نشست، لب پایین رو مک کوچیکی زدم.

لب بالایم رو مکید و من لب پایینشو.

یه گرمای خلصی بین پاهام جریان پیدا کرد.

من چم شده بود؟

دستش روی پهلوم نشست و اروم تکنونش داد و آورد بالا سمت سینه و اروم قاب
سینه ام کرد و خیلی اروم مالید.

اصلا با ارمین بیرون از اتاق یکی نبود. انگار یه ادم جدید بود.

حواسم به دستش بود و فراموش کردم همراهیش کنم.

بعد از مدتی فقط نوک سینه ام رو بین انگشت هاش گرفت و نرم مالید.

تو دهنش ناله کردم. با زانوهای پاهام رو از هم فاصله داد و لای پاهام قرار گرفت. دوباره اضطراب جای حس خوبمو گرفت. با ترس چشمام رو باز کردم که با چشمای عجیبش مواجه شدم و دوباره خشکم زد.

دستش سینه ام رو ول کرد و دستشو برد بین پاهام و روی کلیتوریسم گذاشت و دورانی شروع کرد به اروم مالیدنش.

لباش رو از لبام فاصله داد. تو چشمام خیره بود و گفت:

-خودتو ول کن... لذت ببر...

همینطور هم شد. حرکت دست با مال امیر فرق داشت. امیر انگار شانسی میمالید اما این انگار دقیق میدونست کجارو باید بماله.

لبم پایینم گاز گرفتم صدام در نیاد که گفت:

-میخوام صدای اه و ناله اتو بشنوم.

اه کوچولویی کشیدم که لبخند زد:

-افرین پیشی کوچولو...

اینقدر به کارش ادامه داد که ارضا شدم و چشمام رو بستم.

ارمین با صدای ارومی گفت:

-شیدا؟

چشمام رو خمار باز کردم و نگاهش کردم، با صدای ارومش که از حالت ارباب گونه و خشونت خارج شده بود گفت:

-میخواهم داخلت فرو کنم..آماده گی داری؟

داشت از من میپرسید؟ با ترس نگاهش کردم. نمیخواستم عصبی بشه. ادم از کسی که عصبانیتش رو ندیده بیشتر میترسه تا اونی که ندیده.

سرم رو تکیون دادم که لبخند مغروری روی لبش نشست:

-افرین کوچولو.

خودشو روم کمی جابه جا کرد تا کیر بزرگش تنظیم بشه روی کصم و اروم فشارش داد سمت داخل.

سرم رو بلند کرده بودم که ارمین گفت:

-به چشمام نگاه کن فقط.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و درحالی که چشمام پر از اشک شده بود نگاهش کردم.

واردم که شد سوزش و لذت باهم سراغم اومد. همونطور که تو چشمات نگاه میکردم از درد ناله میکردم و بعد از چند دقیقه کم کم موجود لذت پیچید داخل شکمم.

دستم روی کتف هاش نشستن. حرفی نزد و بعد از مدتی حسابی خودشو داخلم کوبید و من دوبار ارضا شده بودم بالاخره اونم ارضا شد و ابشو داخلم خالی کرد.

ارمین کنارم دراز کشید و بغلم کرد و گفت:

-فردا اگر امیر راجب رابطه امو پرسید بگو خیلی خشن و درد اور بود برات.

با تعجب نگاهش کردم، درکش نمی کردم. چرا باید اینطوری میگفتم؟

ارمین: به دلایلی تو برام مهمی. البته اگر اشتباهی بکنی یا خلاف میل عمل کنی
بشدت تنبیه ات میکنم اما فعلا بهتره زیاد خشن باهات نباشم. فهمیدی؟ جلوی
امیر خشنم... بی رحمم و کارهای خشونت باری باهات میکنم. اما وقت تنهایی
حواسم بهت هست و سخت نمیگیرم بهت. فهمیدی؟

حس خوشحالی تو وجودم پی چید یعنی ممکنه راه نجاتی برتم باشه از این
وضعیت؟ با تردید سر تکون دادم که گفت:

-خوبه.

نمیدونم چقدر تو همون حال بودیم که خوابم برد.

-شیدا؟

چشمام رو باز کردم امیر رو دیدم. لبخندی بهم زد و گفت:

-پاشو وقت صبحانه است.

با کرختی از جام بلند شدم که گفت:

-برو دست و صورتتو بشور زود بیا بیرون.

و خودش از اتاق رفت بیرون .

عجیب بود دستمالیم نکرد. وارد دستشویی شدم و بعد از شستن دست و صورتم و
کارهای مربوطه اومدم بیرون.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت پذیرایی رفتم.

امیر هیجان زده چیزی رو تعریف می کرد. سرمیز نشستم چشمم به الی خورد
که سینه هاش کبود شده بودن. لب هاش ورم کرده بودن.

از فکر اینکه امیر هر بلایی دلش خواسته سرش آورده مو به تنم سیخ می کرد. امیر
دستشو که دور شونه ام انداخت با ترس از جا پریدم و با ترس نگاهش کردم:

-دیشبخوش گذشت بهت جوجه؟

اب دهنم رو قورت دادم و هیچی نگفتم. با ترس به ارمین نگاه کردم که با اخم
کمرنگی با اون چشمای سگ دارش منو نگاه میکرد.

امیر سکوت طولانیم رو که دید روبه ارمین گفت:

-شیدا هنوز لذت رابطه جنسی رو نمیدونه. برای تو

چطور بود؟ ارمین گفت:

-خوب بود. صبحانه اتو بخور امیر. بیرون کار داریم.

امیر با خنده چشمی گفت و مشغول خوردن شد. منم برای خالی نبودن عریضه
چند لقمه داشتم می خوردم که موبایل ارمین زنگ خورد.

تملس رو وصل کرد:

-بله؟

....-

-سلام داداش... چطوری؟

...-

-فعلا چند روزی اومدم پیش امیر میمونم.

...

-باشه دوساعت دیگه جای همیشه گی میبینمت.

تماس رو قطع کرد.

روبه امیر گفت:

-من باید برم جایی. خودت برو شرکت.

امیر: کجا با کی قرار داری؟

ارمین بدون اینکه جوابشو بده بلند شد و رفت.

امیر بدون اینکه به روی خودش بیاره بلند شد و رفت.

به الی نگاه کردم. انگار نه انگار دیشب شکنجه شده.

نفس عمیقی کشیدم و معذب از جام بلند شدم سریع و به سمت اتاق دوییدم. وارد اتاق که شدم امیر و ارمین رو دیدم داشتن حرف میزدن .

ارمین: صبحانه اتو چرا نخوردی؟

توچه امیر هم بهم جلب شد. معذب تو جام تگون خوردم و گفتم:

-خوردم... سیر شدم.

ارمین: خوبه. امیر زود باش امروز دیر میرسم تو باید تو شرکت باشی.

جفتشون آماده شدن و امیر اومد سمتم و خم شد روم لبامو بوسید و رفت. چهره
با حالت چندش اوری توهم شده بود. از بوسه اش متنفر بودم. کلا از وجود امیر
مخالف بودم. نگاهم با ترس به ارمین نگاه کردم.

اومد جلو و جلوم ایستاد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو اتاق میمونی تا برگردیم.

با لکنت گفتم:

چ..چشم.

نگاهی به لبام انداخت. گفتم ایینم الان میاد میبوسه اما اون بدون اینکه بهم دست
بزنه از اتاق رفت بیرون.

با بسته شدن در اتاق و قفل شدنش نفس عمیقی کشیدم.

روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم. به تخت خیره شدم و یاد رابطه دیشب
افتادم.

جنس نگاه ارمین با جنس نگاه امیر.

امیر نامرد ...

شوهرم بود اما منو در اختیار دوستش گذاشت.

دیشب دوباره با یه نفر دیگه گذروند و ...

روی تخت دراز کشیدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم و بالشتی که ارمین دیشب
سرش رو روش گذاشته بود رو بغلم گرفتم و چشمام رو بستم.

-شیدا؟ عزیزم؟

چشمم رو خوابالود باز کردم. امیر رو مقابلم دیدم. لبخند عمیق و ذوق زده ای روی لباش بود:

-خوشگلم. بیدار شو برات سوپرایز دارم.

روی تخت نشستم و با ترس گفتم:

-چه

سوپرای

زی؟

خندید و

گفت:

-می فهمی خوشگلم ...

دستم گرفت و بلندم کرد و گفت:

-وایستا.

سر پا ایستادم و امیر رفت سمت کمد و با چشم بند برگشت. اشک تو چشمم جمع شد.

کاملاً برام واضح بود که قراره شکنجه بشم. زدم زیر گریه و گفتم:

-امیر توروخدا... ام...

با محبت ظاهری حال بهم زنش صورتم رو نوازش کرد و گفت:

-عزیزم... قراره بهت خوش بگذره. مطمئن باش امشب از شدت لذت فریادت بلند میشه.

بی توجه به گریه هام چشم بند رو برام بست.

در حالی که سست بودم و اشک میریختم امیر بازوم رو گرفت و از اتاق برد بیرون.

کاملا میتونستم حس کنم که داریم به سمت اتاق شکنجه می رفتیم.

البته از نظر امیر و ارمین اونجا اتاق بازییه... بازی های دردناک برای من و لذت بخش و مفرح برای اونا.

روی تخت کوچیکی درازم کرد. سرمروی هوا بود. فقط از شونه هام تا باسنم روی اون بود.

دستام به سمت پایین در امتداد خط عمودی تخت به زمین بسته شده بود. پاهامم کاملاً باز کرده بودن و تا کنار دستام کشیدنش و بستن.

وحشت زده گفتم:

-خواهش میکنم امیر. من نمیتونم تحمل کنم. امیر نمیخوام درد بکشم.

دستای داغش روی سینه هام نشست و گفت:

-هیششش... اگر نمیخواهی دهنتمو ببندم، جزاه و ناله چیزی ازش بیرون نیاد.

@Rooman_nazy

در حالی که از گریه بدنم می لرزید سکوت کردم. صدای هق هق هام گاهی از دستم در می رفت و بلند می شد.

دستای امیر روی سینه ها بود و همچنان اروم می مالیدش.

از ترس می لرزیدم که با مکیده شدن چوچولم بدنم تکونی خورد.

نفسم بند اومد. دهنش روی کصم بود و با اشتیاق در حال مکید و خوردن بود.

لذت با سرعت تو بدنم پی چید. از طرفی خجالت زده جیغ زدم.

سرم روی هوا بود و خیلی داشتم ازیت میشدم که یه چیزی زیر سرم قرار گرفت .

خدای من... ارمین هم صدرد صد اینجا بود.

یه جفت دست روی ران هام نشست.

گرماش نرمال بود و ظریف تر بود. نکنه الی داره میخوره؟

امیر هم که دستاش روی سینه هامه... پس اینی که این وسیله ارو زیر سرم گذاشته ارمینه.

قلبم با سرعت داشت می زد.

نفس نفس میزد.

لذت شدیدی که می بردم نداشت زیاد به این که سه نفری دارن از جسمم

استفاده می کنن فکر کنم و از لذت اه و ناله ام بلند شد.

لبای داغ و خیسی روی لبام قرار گرفت. اینقدر حشرم زده بود بالا که تو بوسه

همراهیش کردم. صدای امیر رو شنیدم:

-جون... زود باش الی...الان ابش میاد.

پس ارمیی داشت میبوسیدتم...

با لذت بیشتری همراهیش کردم. الی گاز کوچولویی از چوچولم گرفت که به نهایت لذتم رسیدم و تو دهن ارمین جیغ ارومی زدم و بدنم لرزید و ارضا شدم.

امیر ضربه ای روی سینه ام زد و گفت:

-جوووون. هنوز مونده خانم کوچولو...

ارمین عقب رفت. نفس نفس می زدم و الی ازم فاصله گرفته بود.

امیر هم سینه هام رو ول کرد.

صدای ارمین رو شنیدم:

-گیره هارو بیار.

بعد از مدتی دست داغتری که مسلما مال ارمین بود نوک سینه راستم رو گرفت و مالیدش... بعد از مدتی گیره ای نه دندونه های ریز تیزی داشت به نوک سینه هام وصل کرد.

درد و لذت همزمان پیچید. سینه هام حسابی سفت و محکم شده بودن بخاطر تحریک شدنم.

اه عمیقی کشیدم و نوک سینه دیگه امم مالید و بعد گیره ارو وصل کرد.

گیره هارو کشید سمت بالا. زنجیر کوچیکی رو بین لبام گذاشت:

-با دندون هات بگیر... ولش کن اسپنکت میکنم.

با دندون هام زنجیر رو گرفت. سینه هام کشیده شده بودن.

امیر کصم رو مالید با دستش و بعد خودشو اروم واردم کرد. به سختی از لای دندون های للید شده ام نالید.

ارمین:

-ویبرراتور رو بده الی.

-بفرمایید ارباب.

امیر داخلم محکم تلمبه میزد جوری که سینه هام تگون میخورد و هر لحظه بیشتر کشیده می شد. جیغ های بلندی از پس دندون های چفت شده ام می کشیدم.

هیچ لذتی نمیبردم الان... سراسر درد بود و درد.

دوباره اشکام سرازیر شد و هق هق ام بلند شد. صدای عصبی ارمین رو شنیدم:

-یکم ارومتر امیر... چه خبرته؟

امیر: خیلی خب.

اروم تر تلمبه زد. اما بازم بدنم تگون میخورد و نوک سینه هام بیشتر کشیده می شد. خیلی درد داشت. اون دندونه های ریز گیره مطمئن زخم کرده بود نوک سینه ام رو.

نفسم رو بریده بریده بیرون میدادم. بعد از مدتی شاید ده دقیقه صدای امیر در اومد:

-

تاخیری

زدی؟

امیر: اره.

صدای اه های عمیقش اتاق رو پر کرده بود. فکم درد گرفته بود و دلم مرگ می خواست دوباره که گیره ها از سینه ام جدا شدن. جیغ بلندی زدم که دوتا دهن خیس روی سینه هام نشستن و مشغول مکیدن شدن. مطمئن یکیشوت ارمین بود و یکیشون هم الی. چون صدای اه های امیر همچنان می اومد.

بعد از چند ثانیه دوباره لذت تو تنم پی چید.

ویبراتور هم روی درجه بیشتر گذاشتن روی کلیتوریسم تا اینکه بالاخره صدای ناله ام از روی لذت بلند شد.

امیر بالاخره ارضا شد و عقب کشید. بعد از مدتی منم ارضا شدم دوباره و ناله بلند کردم.

-تمیزش کن الی.

دستام درد گرفته بودن.

-میشه دستام رو باز کنین... درد گرفتن.

کشیدن شدن پارچه خیزی رو لای پام احساس کردم و بعدم باز شدن دستام.

خودمو بغل کردم. جرات نداشتم دستمو سمت چشم بندم ببرم.

بسته بودن چشمام باعث شده بود حواسم فعال تر و تیز تر بشن.

صدای ارمین رو شنیدم که خیلی اروم گفت:

-مشغولش کن دیگه سمت شیدا نیاد.

جوابی نیومد اما باعث شد نفس عمیقی بکشم.

احساس بهتری پیدا کردم.

بعد از چند ثانیه پاهام هم باز شد.

پاهام رو گرفت و اروم بلند کرد.

از درد خفیفش ناله کردم. پاهارو بالا آورد تا کنار سرم و گفت :

-با دستات نگهشون دار.

دستامو دور ساق پاهام حلقه کردم.

ارمین: افرین پیشی کوچولو.

دست داغش روی کصم نشست و اروم روش دست کشید.

چوچولمو بین انگشت هاش گرفت و اروم مالید.

خیس شدن سریع لای پاهام رو حس میکردم. من از حرکت دستای ارمین روی

تنم خوشم می اومد.

اما یهو دستشو برداشت و سیلی روی کصم زد. تکنون شدیدی خوردم و اه کشیدم.

هم درد داشت هم لذت. دوباره دستش روی کلیتوریسم نشست و مالیدش و بعد از اینکه صدای ناله ام از لذت بلند شد دوباره روش سیلی زد.

بدنم لرز کوتاهی رفت اما ارضا نشدم.

نفس نفس میزد. دلم می خواست التماسش کنم اما به سختی جلوی خودم رو گرفتم.

دوباره روی کلیتوریسم رو مالید و دوباره سیلی زد که جیغ خفه ای کشیدم و ارضا شدم.

پاشیدن ابم به بیرون رو حس کردم.

نفس نفس زنان بودم که مردونگیش رو روی سوراخ بهشتم حس کردم و بعد از این که ضربه های ارومی با مردونگیش به سوراخم زد خودشو اروم وارد کرد که یهو صدا ناله های الی تو گوشم پیچید و صدای اه های عمیق امیر.

با ناله اسمشو صدا زدم:

-ارمین...!

خم شد روم و اروم گفت:

-پاهاتو دور کمرم بنداز.

خودش هدایت کرد و پاهام رو دور کمرش پیچیدم. تا انتها داخلم فرو کرده بود اما تکون نمیخورد. مردونگیش از مال امیر بزرگتر بود اما خیلی لذا به بود رابطه با ارمین تا با امیر.

بالا تنه ام رو تو بغلش گرفت و بلندم کرد.

@Rooman_nazy

سریع دستامو دور گردنش حلقه کردم. میتونستم حس کنم که داره راه میره، بعد از مدتی روی تخت نرمه دراز کشیدیم.

چشم بندم روباز کرد. بعد از چندبار پلک زدن دیدم درست شد. بهش نگاه کردم. با اون چشمای خاصش تو چشمام خیره شده بود.

-آماده ای؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و سر تکون دادم که تو همون حینی که بالاتنه ام بین حصار دستاش بود. خودشو بهم کوبید.

با لذت چشمام رو بستم.

بعد از چند تا تلمبه حشرم به اوج خودش رسیده بود. ناخواسته دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرش رو کشیدم پایین تا لبامون بهم برسه.

اونم همراهیم کرد و لبای همو مکیدیم و تو دهنش از لذت ناله کردم تا اینکه بعد از 20 دقیقه هردو باهم ارضا شدیم.

کنارم دراز کشید و محکم بین دستاش گرفت. سرم رو تو سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم.

-ممنون... نمیدونم دلیلتون برای مراقبت ازم چیه اما هر چی هست... دوستش دارم... از درد کشیدن خوشم نمیاد.

-رابطه هامون رو دوست داری پس؟!

بعد از مدتی گفتم:

-اره... اما... رابطه های امیر خیلی درد داره.

-چون ازش بدت میاد رابطه هاشم برات ازار دهنده است.

نگاهش کردم و گفتم:

-اره.

نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت:

-این یعنی منو دوست داری؟

سرم رو تو صورتش قایم کردم و بعد از مکثی گفتم:

-نه.

هیچی نگفت. فقط بدنم رو دست میکشید. واقعا ارمین رو دوست نداشتم اما اینکه

حواسش بود اذیت نشم خیلی برام مهم شده بود.

ای کاش امیر اینطوری بود.

نمیدونم چقدر اه کشیدم تا اینکه خوابم برد.

*ارمین؛

شیدا خیلی وقت بود خوابش برده بود که در اتاق باز شد و بادیدن امیر که برهنه

بود لحظه ای اخمام روکشیدم توهم اما سریع بازش کردم.

امیدوارم الی سیرش کرده باشه که نخواد دوباره با شیدا باشه.

امیر نگاهی به شیدا کرد و بعد رفت حموم.

بعد از یه دوش سریع اومد و روی تخت اونور شیدا دراز کشید و شیدا رو از پشت

بغل کرد.

لعنتی...

خوبه به الی سپرده بودم که امشب پیش خودش نگره داره.

خیلی سریع خوابش برد اما من به شیدا نگاه کردم. اگر تن دادم به رابطه سه نفره فقط بخاطر خشایار بود.

لعنت بهت خشایار که اگر بهت مدیون نبودم الان اینجا نبودم .

به شیدا خیره بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

✱

صبح با صدای هشدار گوشیم بیدار شدم.

شیدا همچنان تو بغل من و امیر بود.

کلافه بلند شدم و رفتم سرویس، دست و صورتم رو شستم.

اومدم بیرون و رفتم سمت امیر و گفتم:

-امیر...؟ امیر پاشو دیره.

امیر به سختی بلند شد و رفت سمت سرویس و گفت:

-شیدا رو هم بیدار کن.

دلم می خواست بزنم تو دهنش، وقتی رفت نفسمو سنگین دادم بیرون و ملافه ارو برداشتم و روی شیدا انادختم. امیر که اومد بیرون گفت:

-چرا بیدارش نکردی.

-دیشب خیلی خسته شده. ولش کن. باید بریم امروز جلسه داریم.

فقط سر تکون داد و از اتاق رفتیم بیرون.

الی تو اشپزخانه صبحانه آماده کرده بود.

وضعش داغون بود. نوک سینه چپش زخم شده بود و پیرسینگ های سینه ا رو باز کرده بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-زدی ناکارش کردی که امیر.

امیر نگاه پر هوسی به الی انداخت و گفت:

-خیلی سکسیه لامصب... حال میده فقط بکنیش.

الی اهی نامحسوسی کشید و چیزی نگفت.

بی جواب بهش صبحانه امو می خوردم که امیر گفت:

-دیشب شیدا زود خوابید. خیلی زود خسته میشه.

لقمه امو قورت دادم و گفتم:

-بدنش ضعیفه. طاقت این همه رابطه ارو نداره.

-اره. الی براش غذا های مقوی درست کن بهش برس.

الی: چشم ارباب.

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-پاشو بریم امیر.

از اشبزخانه اومدم بیرون. لباسای بیرونم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدیم و امیر رانندگی می کرد.

امیر به نظرم یه ادم اشغال بی صفت بود که باید وجودش از روی کره زمین محو می شد.

وقتی رسیدیم شرکت ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد.

پیاده شدیم و چشمم به ماشین خشایار افتاد که وارد پارکینگ شد و ماشین رو کنارمون پارک کرد و خشایار پیاده شد.

خودشو بهمون رسوند و مثل همیشه سر سنگین به امیر سلام کرد و به من هم همینطور. هرسه به سمت اسانسور رفتیم و سوار شدیم.

وارد شرکت که شدیم رو به خشایار گفتم:

-بیا اتاقم. امیر برای جلسه امروز آماده باش تو ارائه میدی.

امیر سر تکون داد و به سمت اتاقش رفت با رفتنش ماهم وارد اتاقم شدیم. تی وی LED رو روشن کردم و دربین های شرکت بالا اومد. وقتی از تو اتاق بودن امیر مطمئن شدم و اینکه کسی پشت در اتاقم نیست، به خطاب خشایار گفتم:

-نقشه ات چیه؟

-نمیدونم. اگر کارهایش رو لو بدم خودمونم رو هواییم و باهاش میریم تو چاه.

هیچی نگفتم و بعد از مدتی سکوت دوباره گفتم:

-حالش چطوره؟

@Rooman_nazy

به خشایار نگاه کردم، نگاهش نگران بود، دوباره به تی وی نگاه کردم و گفتم:

-بد نیست.

-یعنی چی ارمین؟ من تورو اونجا فرستادم که هواست به شیدا باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر من برم اونجا دست امیر رو باید کوتاه کنم؟ امیر بی غیرت شیدا رو گذاشته در اختیار من.

چشمای خشایار گرد شد. با ناباوری نگاهم کرد. چند بار اومد چیزی بگه اما دهنش بی صدا باز بسته می شد.

بعد از چند ثانیه به صدای تحلیل رفته ای گفت:

-تو که باهاش رابطه

نداشتی؟ فقط نگاهش

کردم و هیچی نگفتم.

رنگش پرید و پیشونیش عرق کرد. روی مبل با فشار نشست و گفت:

-ارمین... لعنتی اون...اون...

نگاهم رو به تی وی دوختم دیدم امیر از اتاقش اومد بیرون و داره به سمت اتاق من میاد.

کلافه گفتم:

-امیر داره میاد ساکت باش بعدا بهت میگم.

سرش رو بین دستاش گرفت و زیر لب زمزمه وار گفت:

-وای... وای...

کلافه به سمت در رفتم و قبل از اینکه امیر درو باز کنه خودم باز کردم و سرد به
امیر نگاه کردم:

-چیشده؟

یه سری برگه جلوم گرفت و گفت:

-یه مشکلی پیش اومده.

با اخم به برگه ها نگاه کردم. رسید خرید های جدیدمون بود.

-مشکلش چیه؟

-رسید خرید هست اما کالا ها تو انبار نیستن.

و لیست موجودی انبار رو نشونم داد و گفت:

-باید تو جلسه درباره اشون توضیح بدم اما هیچی نیست که نشونشون بدم.

معلوم نیست کجان.

عصبی با داد گفتم:

-یعنی چی نیستن امیر؟ تو مسول خرید هستی.

برگشتم سمت منشی و گفتم:

-زنگ بزن مسول انبار بیاد بالا. همین الان.

با ترس سریع گفت:

-چشم اقا.

گوشی رو برداشت با اخطار به امیر نگاه کردم و گفتم:

-چطوری چک نکردی انبار رو بعد درخواست جلسه

دادی؟ امیر عصبی و کلافه دستی تو موهاش

کشید و گفت:

-نمیدونم... باور کن نمیدونم. خب... من فکر میکردم همه چیز طبق روال

درست پیش میره.

دلم می خواست امیر رو خفه کنم. خفه...

به خونش تشنه بودم و به زور داشتم تحملش می کردم. از همون اولم اگر کارم

پیشش گیر نبود عمرا قبول میکردم آموزش مستر بودن بهش بدم.

تو سالن عصبی راه میرفتم که مسول انبار با یه کاغذ دستش اومد و قبل از اینکه

صدام رو بلند کنم گفت:

-اقا شرمنده سهیل فراموش کرد ادامه لیست انبار رو بیاره براتون یه کاغذ جا موند.

سریع کاغذ رو گرفت سمتم. با دیدن اسم کالا ها چمام رو بستم و نفس نسبتا

راحتی کشیدم.

کاغذ رو کوبیدم تخت سینه امیر و گفتم:

-قبل از اینکه به من بگی خودت انبار رو چک کن.

برگشتم داخل اتاق و درو بستم. به دربین نگاه کردم، امیر دستشو پشت گردنش کشید و بی حرف به سمت اتاقش رفت. رفتم سمت میز مدیریتم و روی صندلی نشستم. خشایادر با صدای بمی گفت:

-چطور؟ امیر...شکنجه اش میده؟ تو چی؟ توام خلق و خوی ارباب داری نکنه...

به خشایار نگاه کردم. چشماش قرمز شده بودن و مشخص بود فشار روحی زیادی رو تحمل میکنه.

-اگر خیالت رو راحت میکنه من باهاش فقط سکس وانیلی(سکس معمولی) دارم بجز مواقعی که امیر هست.

دسته صندلی رو تو مشتش گرفت و گفت:

-ارمین خواهش میکنم. تو به من مدیونی... باید شیدا رو نجات بدی نه اینکه ازارش بدی.

از چیزی که خیلی بدم میاد زیر دین بودنه.

خشایار هیچ وقت بعد از این همه سال بروم نیاورد اما حالا...

کلافه گفتم:

-نمیبینی؟ دارم تلاشمو میکنم. اون از امیر متنفره. مطمئن باش خیلی طول نمیکشه.

خشایار دوباره سرش رو گرفت بین دستاش و گفت:

-ارمین... این همه سال سعی کردم از این موضوعات دورش نگه دارم که پاش تو این باتلاق باز نشه اما حالا...

پوزخندی زدم و گفتم:

-این تو خون ماهاست ... هرکاری هم بکنی بازم نمیتونی ازش دور کنی.

اهی کشید.

-پاشو برو سر کارت. موندنت داره اینجا بیشتر میشه شک برانگیزه.

خشایار انگار کمرش خم شده بود . بلند شد، اما سعی کرد با غرور مثل همیشه راه بره.

بی حرف از اتاق رفت بیرون. نفسمو فوت کردم.

گوشیم رو برداشتم و شماره الی رو گرفتم:

-بله ارباب؟

-در چه حاله؟

-تازه بیدار شده و بعد از چند لقمه دوباره روی تختش دراز کشیده و به یه

گوشه خیره است و نه حرفی میزنه نه کاری میکنه.

شیدا

از خواب که بیدار شدم کسی تو اتاق نبود. آخر شب دیشب بود که فهمیدم امیر

اومد اما خودم رو همچنان به خواب زدم تا هوس رابطه نداشته باشه.

هرچند از امیر بعید نبود بیدارم کنه.

حس عذاب اوری بود اما بغل ارمین بیشتر از بغل امیر احساس امنیت داشت برام.

ای کاش به جای امیر ارمین میشد اربابم. حداقل بیشتر هوام رو داشت.

هرچی گشتم لباسی تنم کنم هیچی نبود. اهی کشیدم. میتونستم حس کنم که
ارمین و امیر نیستن خونه.

برای همین روتختی رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون. الی تو اشبزخانه بود و ...
خدای من.

نوک سینه اش زخم بود و خبری از پیرسینک

هاش نبود از تصور عذابی که کشیده مو به تنم

سیخ شد.

از شرمم سرم رو انداختم پایین.

برام سریع صبحانه آماده کرد. میلیم به غذا از بین رفته بود.

چند لقمه مجبوری خوردم و رفتم سمت اتاق دوباره. روی تخت دراز کشیدم و
به گوشه نامعلومی خیره شدم.

اهی از بی کسی خودم کشیدم. ای کاش می دونستم خانواده ام کین. ای کاش
میدونستم چرا من پرورشگاه بزرگ شدم.

-شیدا خانم؟

از جا پریدم و برگشتم سمت الی. یه سری وسیله دستش بود :

-ببخشید نمی خواستم بترسونمتون. ارباب ارمین تماس گرفتن بدنتون رو
اپلاسیون کنم.

گیج گفتم:

-

اپلاسیون

چیه؟ با

مکشی

گفت:

-موهای بدنتون رو باهаш اصلاح میکنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

الی برقو روشن کرد و اومد تو. یه دستگاه دستش بود که زد به برد و به من نگاه کرد:

-فقط... یکم درد داره.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. بغض تو گلوم نشست.

حتی وقتی هم نیستن باید درد بکشم.

فقط براش سر تکون داد با چوبی شبیه چوب بستنی مواد رو از توی ظرف برداشت

و گفت:

-یه خورده گرمه فقط.

وقتی روی دستم کشیدش اشکام ریختن. گرماش برای منه نازک و نارنجی زیاد بود.

تا کارش تموم بشه بی صدا اشک می ریختم. میتونستم ترحم رو تو نگاهش
بینم. اما نمیتونستم خودم رو کنترل کنم.

بدترین قسمتش راپلاسیون زیر بغلم و لای پاهام بود.

با جیغ التماسش میکردم بیخیال بشه اما میگفت مجبوره و گرنه تنبیه اش میکنن.
بالاخره تموم شد. برام روغن زد و رفت. روی تخت دراز کشیده بودم و صدای گریه
ام بلند شده بود.

اینقدر گریه کرده بودم که سرم درد گرفته بود. بعزاد ده دقیقه الی با یه تلفن
برگشت و داد بهم:

-ارباب ارمینن.

روی تخت نشستم و تلفن رو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم. با صدای گرفته و
بغض دارم گفتم:

-بله؟

-چه خبرته اینقدر گریه میکنی؟

-خیلی درد داشت.

-از رابطه های امیر دردناک تره که اینقدر لوس بازی در میاری؟

دماغمو بالا کشیدم و سعی کردم بیصدا اشک بریزم. مطمئن الی بهش گفته
من گریه میکنم.

وقتی دید هیچی نمیگم با صدای خشنی گفت:

-تا ساعت پنج که میایم خونه وای به حالت چشمت قرمز باشه و صدات گرفته باشه وگرنه اینبار خودم میبرمت تو اون اتاق بازی و هرکاری دلم بخواد باهات میکنم.

و تماس رو قطع کرد تلفن رو با گریه به الی دادم و بلند شدم و رفتم سمت حموم.

اب گرم رو باز کردم و زیر دوش ایستادم. وقتی حسابی گریه کردم و خنک شدم بدنم رو اب کشیدم و اومدم بیرون. حوله تن پوش رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم خیلی خسته و بی رمق بودم که می دونستم بیشترش برای گشنه گی و ضعف جسمیه اما هر هرچی بود روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

-شیدا خانم؟! شیدا خانم؟

-کسل چشمم رو باز کردم و به الی نگاه کردم:

-بلند شین غذا بخورین. یکساعت دیگه اربابا میرسن میخواستن آماده باشین.

-باشه.

چرا تو خواب نمرده بودم؟

اهی کشیدم و بلند شدم و رفتم بیرون ماکارانی درست کرده بود. یکم خوردم و بعد از زدن مسواک الی اومدم صورتم رو یه ته ارایش کمرنگی کرد و ناخن هام رو سوهان کشید و با لاک قشنگ دیزاینش کرد و گفت:

-این هارو میتونین خودتون ببندین؟

همون بندای چرمی رو نشونم داد که امیر به جای لباس می هواست بپوشم. اینبار رنگشون قرمز بود.

-خودم می تونم.

بندارو بستم و از اتاق رفتم بیرون. همون موقع در خونه باز شد و امیر و ارمین اومدن تو.

با ترس نگاهشون کردم. ارمین نگاه رو چشمام چرخید و بعد روی بدنم و لبخند
یه طرفه ای زد. امیر هم اومد سمتم و دستاش رو دورم حلقه کرد و لبام رو
بوسید:

-دلم برات تنگ شده بود جوجه سکسی من.

حس چندش اور وحشتناکی داشتم. می خواستم بالا بیارم اما به سختی خودم رو
کنترل کردم که باعث شد چشمام پر از اشک بشه.

بی توجه به اشکای مواجهم تو چشمام رفت سراغ الی و چنگ زد به سینه اش و
لباش رو بوسید.

چه بیشعوری بود امیر... واقعا چه بیشعوری بود؟!

با هر نفسش فقط هوای زمین رو الوده میکرد فقط.

با قرار گرفتن ارمین مقابلم چشم از امیر گرفتم و با ترس نگاهش کردم.

نگاهی به چشمام کرد و گفت:

-قهوه درست کن برام. تلخ باشه.

نگاهی به امیر کرد و اروم زمزمه کرد:

-دهنتم بشور.

و رفت سمت اتاقا. نفس نسبتا راحتی کشیدم. خب اینطور که معلومه دوست نداره لبام رو وقتی امیر منو بوسیده ببوسه.

دیشب هم گفت الی تمیزم کنه.

عجب... وارد اشبزخانه شدم. الی هم اومد اشبزخانه. به الی نگاه کردم و گفتم:

-من تاحالا قهوه درست نکردم.

-باشه یادتون میدم.

اونسری که امیر توضیح داد هیچی نفهمیده بودم اما اینسری سعی کردم هواسم رو جمعکنم. دوتا قهوه درست کردیم و تو سینی گذاشت فنجون هارو و داد دستم. از اشبزخانه اومدم بیرون. ارمین زود تر اومد و روی مبل نشست. خم شدم جلوش و سینی رو مقابلش گرفتم.

-دهنتو شستی؟

لب گزیدم که با حرص گفت:

-همین الان میری میشوری وگرنه تنبیه ات میکنم.

با ترس سینی رو گذاشتم رو میز عسلی و دوییدم تو اشبزخانه و سر سینک ابستادم.

با وسواسی کل صورتم رو شستم. ارایش کمرنگی که الی کرده بود هم پاک شده بود.

صورتم رو خشک کردم و با تردید رفتم بیرون. ارمین سر کوچیی به عنوان تایید برام تکون داد. نفس نسبتا راحتی کشیدم.

نمیدونستم چیکار کنم. امیر هم تازه اومد و روق مبل تک نفره نشست و با خسته گی گفت:

-امروز خیلی خسته شدم...

ارمین رو به الی گفت:

-الی ماساژ بلده سر حالت میاره.

امیر چشماش برق زد و با خنده گفت:

-چقدر عالی... پس دنبالم بیا.

الی با شونه های نسبتا خمیده دنبال امیر وارد اتاق شکنجه شد. نمیدونم اگر ماساژ می خواد دیگه چرا اون ادم بدبخت تر از من رو میبره تو اون اتاق منحوس .

-بیا اینجا.

رفتم کنار ارمین که روی مبل دونفره نشسته بود. کنارش نشستم که دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-خوب شستی دیگه؟ نمیخوام اثار لبای امیر روی لبات باشه وقتی میبوسمت.

اب دهنم رو قورت دادم و فقط سر تگون دادم.

حس میکردم تار های صورتیم یاریم نمیکنن.

دست دیگه اش روی چونه ام نشست و کشید بالا. تو چشمای یخی ارمین خیره شدم خم شد روم و چشماش رو بست و لبمو بوسید.

لعنتی... حس چندش اوری نبود اما ... لذت اونجوری هم نداشتم. انگار وقتی

گفت که اپلاسیون بشم دوباره وحشت شدید روز اول ازش اومد سراغم.

عقب کشید و گفت:

-به دسته تکیه بده پاهات رو باز کن.

عقب کشیدم و تکیه داد و پاهای سست شده ام از ترس رو باز کردم. با دقت لای پاهام رو نگاه کرد و گفت:

-خوب تمیزش کرده.

صورت‌م مطمئنم که قرمز شده. بشدت حس عذاب داشتم. ارمین به من نگاه کرد و دوتا انگشت رو یهو بدون هیچ پیش زمینه ای داخلم فرو کرد.

هینی کشیدم و خواستم خودم بکشم عقب که گفت:

-تکون خوردی عولقبش پای خودت.

خشکم زد. لبمو گزیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. دستشو تا جای ممکن فشار میداد داخلم و انگشت هاش رو داخلم تکون میداد و می چرخوندم.

در کنار سوزش و دردش یه لذتی داشت شکل می‌گرفت که باعث خیس شدن دستش شد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و دستمو مشت کرده بودم که واکنشی نشون ندادم.

ارمین تمام مدت تو چشمام خیره شده بود. بعد از مدتی دستشو در آورد و گفت:

-صاف بشین.

سریع صاف نشستم که انگشت ها رو گرفت جلوی دهنم:

-بخور ببین طعمت چطوره؟

شوکه و با بهت نگاهش کردم. نیشخندی زد و گفت:

-زود باش. میخوام دستم تمیز بشه.

با چندش به دستش نگاه کردم که غرید:

-زود باش بهت میگم.

با ترس دهنم رو باز کردم و سر انگشت هاش رو وارد دهنم کردم. میک زدم اما واقعا حالم داشت بهم می خورد. اما ارمین انگار حالیش نبود چون انیشت هارو با فشار تو دهنم کامل فرو برد و گفت:

-هوس تنبیه کردی؟

اشک از چشمام سرازیر شد. نگفت وقتی امیر نیست بهت سخت نمیگیرم و هواتو دارم؟ وقتی حسابی دستشو لیس زدم بیخیالم شد. به قهوه سرد شده امیر اشاره کرد: -بخورش.

خودشم قهوه اشو برداشت و خورد.

برای عوض شدن طعم دهنمم که شده برداشتم و خوردم.

تموم شد ارمین گفت:

-میخوام بخوابم. همینجا میمونی...

همین موقع صدای جیغ الی از اتاق شکنجه اومد. با وحشت به ارمین نگاه کردم و با التماس گفتم:

-م...منم بیام...امیر...منو ببینه حتما می خواد...

با گریه سکوت کردم. ارمین کلافهگفت:

-خیلی خب...پاشو بیا...

سریع بلند شدم و دنبالش وارد اتاق شدم. از این اتاق متنفر بودم. از خودم متنفر بودم که برای فرار از درد دارم به مردی التماس میکنم که برای اینکه با من رابطه نامشروع داشته باشه التماس و اعتماد می کنم.

لباساش رو عوض کرد و روی تخت دراز کشید.

-اون بندارو باز کن بیا بخواب.

بی خرف بندارو باز کردم و انداختم زمین و رفتم سمت تخت. اول خواستم فاصله بگیرم اما ارمین منو جلو کشید و تو اغوشش محبوس کرد و بدون اینکه کاری بکنه خوابید.

یک هفته بعد

یک هفته میگذره تا به الان میشه گفت امیر یه روز در میون با من رابطه داشته. اونم یه رابطه معمولی و حالا در حد چند تا چک روی سینه و باسنم. بیشتر وقتش رو با الی تو اون اتاق شکنجه میگذرونه.

بدن الی رو رسماً اش و لاش کرده. بزرگترین دیلدوهای مصنوعی رو تو کس و کونش فرو میکنه و سینه هاش و باسنش همیشه قرمز و متورمن.

نمیدونم باید خدارو شکر کنم که حواسش از من پرت شده یا نه.

@Rooman_nazy

ارمین هم تو این یک هفته بیشتر با انگشت میکنتم و بیشتر از 3 بار رابطه کامل نداشتیم. دیگه فشاری بهم نمیاره. اما هنوز هم عین چی ازش میترسم و هم اینکه بهش اعتماد پیدا کردم.

خداوشکر تصورم از رابطه همزمان امیر و ارمین باهام محقق نشد. واقعا نمیدونم چطوری میخواستم همچین چیزی رو اگر هوس میکردن باید تحمل میکردم.

بگذریم...

نمیدونم امروز چرا یه هیجان خاصی تو دلمه. انگار قراره یه اتفاق مهم بیوفته اما نمیدونم چی.

امیر زود تر از ارمین از خونه بیرون رفت و با رفتنش ارمین سریع موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت:

-تعقیبش کنین.

تلفن رو که قطع کرد روبه الی گفت:

-سریع شروع کن.

الی سر تکون داد و رفت سمت کمد و دستمال و شوینده ددر آورد و شروع کرد به سابیدن اشبیزخانه.

گیج به ارمین نگاه کردم که دستمو گرفت و کشید و منو وارد اتاق الی کرد. یه دست لباس در آورد و گفت:

-بیوش.

مضطرب و نگران گفتم:

-اینجا چه خبره؟ خواهش میکنم.

با غیض تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-میخوای از دست امیر خلاص بشی یا نه؟

خشکم زد. یعنی قرار بود از دست امیر

خلاص بشم؟ *ارمین*

خشکش زده بود اما بعد از مدتی گفت:

-چه...چهبلایی قراره...سرم بیاری؟

این چه فکری درباره من کرده؟ فکر میکردم بهم علاقه مند شده. یا حداقل

برا قابل اعتمادم. اما مشخص شد اون هیچ وقت بهم اعتماد نکرده.

-قرار نیست بلایی سرت بیاد.

نفس عمیقی کشید و بند های چرمی که به اصرار امیر میپوشید رو در آورد و

سوتین و شورتی که گذاشته بودم و پوشید و بعد لباس هارو.

تموم که شد به من نگاه کرد سر تگون دادم و از اتاق اومدیم بیرون.

الی حالا از اشبزخانه اومد بود بیرون و تو حال رو دستمال میکشید.

دست شیدا رو گرفتم که متوجه سرد بودن غیر عادی بدنش شدم. نگاهی بهش

انداختم که دیدم چشماش از استرس لرزونن.

روبه الی گفتم:

-الان بچه هامیرسن برو لباس بپوش.

چشم ارباب.

شیدارو کشیدم از خونه بیرون. سوار ماشینش کردم و خودمم پشت فرمون نشستم
و از اون خونه زدم بیرون.

موقع خارج شدن از کوچه ون بچه های تیم رو دیدم که وارد کوچه شدن.

شیدا با صدای لرزونی گفت:

-کجا... میبریم؟

ارمین: جایی که دیگه خبری از امیر تو زندگیت نباشه.

شیدا

کلافه از جواب ندادنش بغض کردم:

-خواهش میکنم... من نمیخوام گیری یکی بدتر از امیر بیوفتم.

مشخص بود حوصله جواب دادن نداره. حین رانندگی موبایلش رو برداشت و
شماره ای گرفت و خطاب به من گفت:

-پیش من میمونی.

بهت زده خشکم زد... خب این الان خوب

بود یا بد؟ تضمینی بود ارمین بیشتر عذابم

نده؟ -الو خشایار...!

...

-اره... گوش کن. بچه هارفتن خونه برای پاکسازی. یه جسد گفتم ببرن اونجا گریم
صورت شیدا روشه بسپر امینی حواسش باشه تو پزشکی قانونی.

هین بلند کشیدم. اونا یه نفر رو کشتن و شکل من درستش کردن؟

بدنم ناخواسته رعشه گرفت. اینا کی بودن. ارمین نگاهی به من انداخت و به
شخصی که پشت خط بود گفت:

-نه... حرفمو شنید ترسیده...

...

-نه..فعلا جاش پیش من امنتره.

...

-روحرفم حرف نزن خشایار...همینکه گفتم. بعدا بهت زنگ میزنم تو فعلا حواست
به کارها باشه.

تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

-چته؟ مگه تورو کشتن اونجا گذاشتن؟

اککام سریع ریختن رو گونه هام با وحشت خودم رو بغل کردم:

-م...منو بزارید...خونه خودم...م...

ارمین دستشو گذاشت روی ران پام و با سر انگشت هاش محکم فشارش داد.

دلم ضعف رفت و جیغ بلندی کشیدم:

-تو جات پیش من امنه...

-من وقتی ... تن..تنها... راحتتر...

با سیلی محکمی با پشت دست کوبید تو دهنم. هین بلندی کشیدم و از درد
چشمام گرد شد.

اشک تو چشمام حلقه زد و سریع هم سرازیر شد. ارمین با غیض گفت:

-چندروز بهت خندیدم فکر کردی خبریه... صدات رو ببر و نشنومش و گرنه من
میدونم و تو اون زبونت و چاقوی اشبزخانه.

وحشت زده نگاهش کردم. دلم داشت از غم می ترکید. کم کم صدای هق هق ام
بلند شد.

با داد ناگهانی ارمین سخته ناقص رو زدم:

-خفه میشی یا خفه ات کنم؟

دستامو جلوی دهنم گذاشتم و با چشمای گرد شده خیره شدم بهش. بی صدا
اشکم می ریخت. جرات نفس کشیدن هم نداشتم.

اینقدر تو همون حالت موندم تا اینکه بالاخره ماشین رو نگه داشت. به خودم
اومدم و به اطرافم نگاه کردم.

یه خونه ویلایی خیلی بزرگ و زیبا بود.

ابنمای قشنگی وسط باغ عمارت بود که یه فرشته سفید بود وسط حوض چند طبقه.

دستاش رو کنار هم جلوی صورتش گرفته بود و لبه‌اش رو غنچه کرده بود و تو
دستش از دهنش اب میریخت.

دوتا بال زیبا و برافراشته داشت که سر بالا هاش براق طلایی بود و از نوکشون
اب رو به صورت خیلی ریزی پودری توی هموا پخش میکرد.

با گرفته شدن بازوم به خودم اومدم و به ارمین نگاه کردم که در سمت منو باز
کرده بود و بازوم رو گرفته بود. با لحن ملایمتری گفت:

-بیا پایین. وقت داری دید بزنی بعدا...

از خجالت صورتم قرمز شد. از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. وارد
ساختمون عمارت بزرگ شدیم. خیلی مجلل و زیبا بود. جوری که ناخواسته
چشمم می چرخید روشن و نگاه میکردم.

ایستاده بودم بدون اراده که ارمین منو کشید. به خودم اومدم و زیر لب گفتم:

-ببخشید... تاحالا همچین خونه ای ندیدم...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-مهم نیست. الان کار داریم وگرنه میتونی اینجا وایستادی و اینقدر نگاه کنی تا
حالت بهم بخوره.

لب گزیدم. از پله های عمارت بالا رفتیم. جلل خالق... پاروی هر پله میزاشیم روشن
میشد.

جوری که اولین بار ترسیدم و ارمین نگه ام داشت و درنهایت وقتی دید خیلی
لفت میدم عین گونی سیب زمینی انداختم روی دوشش و بلندم کردم. از پله ها
بالا رفت.

برای اینکه بتونم بهتر دید بزنم ارنج هام رو به شونه اش تکیه دادم و دستامو
مشت کردم زیر چونه ام.

وارد راهرو شد و چون پشتم به مسیری که میرفت بود دیدم که طبقه بالا یه پذیرایی بزرگ دایره ای بود. راهروی اونسمتی گلخانه نسبتا بزرگی بود و ... نتونستم ببینم.

یه در بزرگ تراشیده شده و زیبا وارد شدیم و یه راهروی دیگه بود که چندین در توش بود.

آخرین در رو باز کرد و واردش شد و درو بست.

منو روی زمین گذاشت.

به اتاق خواستم نگاه کنم که دستارو دور کمرم حلقه کرد و باعث شد خشکم بزنه.

تو چشمای هم خیره شدیم و ارمین با لحن عجیبی گفت:

-میخوام خوب به من نگاه کنی...

ناخواسته میخش بود که دستشو برد سمت گردنش و در مقابل چشمای گرد شده ام یه لایه از پوستشو کند.

جیغ کشیدم از وحشت، دستام رو گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم عقب و اینقدر شتابم زیاد بود که خودم پرت شدم عقب و به باسن خوردم زمین.

ارمین اون لایه پوست رو انداخت زمین. خدای من چهره اش زمین تا آسمون فرق دات.

نگران اومد سمتم و گفت:

-دیوونه... چه مرگته؟

-ت...تو..

حرصی بازوم رو گرفت و به زورش بلندم کرد و گفت:

-اره من و تیمم همیشه یه ماسک رو صورتمون بوده تا وقتی امیر دستگیر
میشه نتونن پیدامون کنن.

با ناباوری نگاهش میکردم:

-ا..امیر د..دستگیر

می..میشه؟ پوفی

کشید و گفت:

-اره. نترس یه جوری برنامه ریزی کردیم سریع سرش بره بالای چوبه دار. یه
جسد هم تو خونه اش گذاشتیم که انگار تورو کشته و داشته از کشور فرار
میکرده.

-

ش...ماها...کی..هس..ه

ستین؟ پوزخندی زد و

گفت:

-زوده بشناسی هنوز. فقط اینو بدون یه مدت پیش من میمونی بعدم میفرستمت
جایی که باید باشی.

با وحشت نگاهش کردم. میخواست بفروشم به عربا؟ زدم زیر گریه:

-م...مگه چیکار کردم میخواین بفروشینم...؟ من که هرکاری خواستین کردم...

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

-من کی گفتم میخوام تورو بفروشم؟ هالان؟

هان رو سرم داد کشید که کپ کردم. یهو سکسکه ام شروع شد عصبی کشیدتم سمت تخت و مجبورم کرد روش بشینم. یه یخچال کوچولو تو اتاق بود که درش شیشه ای بود میتونستیم داخلش رو ببینیم. یه شیشه اب معدنی کوچیک در آورد و درشو باز کرد و گرفت سمتم:

-بخور.

با دستای لرزونم گرفتمش و چند جرعه ازش خوردم و بهش پس دادم. ارمین هم بعد از چند ثانیه گفت:

-یکی دوساعتی استراحت کن تا برگردم برای نهار میام...

نگاهی پر هوس به سرتاپام انداخت و گفت:

-دوش بگیر. برگشتم خیلی کار داریم.

زیر دلم خالی شد. تاحالا نگاهشو به خودم اینقدر پر از شهوت و هوس ندیده بودم.

خشکم زده بود که با صدای بسته شدن در به خودم اومدم.

ارمین از اتاق رفته بود بیرون. خدایا یعنی قراره همون بلاهایی که امیر سرم در می آورد و ارمین باهام بکنه؟

دیگه تحمل نداشتم. اما چاره ای هم نداشتم. مسلمه اینا ادمای خطرناکین. از اونایی که راج حت یه دختر و کشتن و جای من گذاشتن. امیر رو تحویل پلیس میدن و جوری صحنه سازی میکنن هیچ ردی از خودشون نمونه.

این کین واقعا؟ دارو دسته شیطان؟

خوابم نمی اومد از جام بلند شدم و به دور تا دور اتاق نگاه کردم. یه اتاق خیلی بزرگ بود.

اندازه حال ویلای امیر.

کاملا سلطنتی و شیک و قشنگ .

ست سفید و طلایی داشت.

تختش هر چهارطرفش پایه های بلندی تا نزدیکی سقف داشت. اما خود تخت هم یه سقف جدا داشت و پرده های توری سفید با زری دوزی های طلایی به ستون های تخت جمع شده بود.

دهنم باز مونده بود. همچین چیزی به خوابم تصور نمیکردم. چه برسه که به بیداری ببینم.

بقیه اتاق هم همینطور بود.

بلند شدم و سمت دری که فکر کنم کمد باشه رفتم و بازش کردم. لباس اندازه من اونجا بود.

خداروشکر لباس هست. انگار ارمین مثل امیر نیست که منو همبشه لخت بخواد.

یه دست لباس زیر با یه بلیز و شلوار چسب و اندامی برداشتم. حوله تن پوش رو هم برداشتم.

عجب حمومی بود. ادم کیف میکرد اصلا.

همچین فشار ابی ندیده بودم تاحالا.

جلوی خودم درمورد دراز کشیدن روی وان رو گرفتم.

سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون.

نمیدونستم سشوار باید از کجا پیدا کنم . بعد از یکم گشتن بالاخره پیداش کردم و جلوی آینه بزرگ سلطنتی تو اتاق مشغول خشک کردن موهام شدم.

وقتی کارم تموم شد موهام رو ازاد گذاشتم و رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم.

ای جان... این چقدر خوبه تشکش!

ناخواسته لبخند زدم و همونطور نشسته به خودم پرش دادم و روی تشک بالا و پایین شدم.

روی تشک به پشت خودم رو انداختم و یکم بالا و پایین شدم .

خندیدم و به سقف خیره شدم. آینه بود. یه آینه ای که عجیب بود برام... سیاه و سفید نشون میداد نه رنگی.

جلل الخالق.

میتونستم تصویر خودم رو واضح ببینم.

یکم به خودم خیره شدم تا اینکه چشمام گرم شد و خوابم برد.

_شیدا؟

چشم‌ام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم خودم تووایینه سقف تخته.

-شیدا؟

سرم چرخید سمت صدا و بالاخره تونستم ببینمش. ارمین بود... چهره اش رو که دیدم اولش جا خوردم و ترسیدم اما بعد یادم اومد اون ماسک داشته قبلا و این چهره واقعیشه.

روی تخت نیم خیز شدم و به ارمین خیره شدم.

ارمین لبخند شیطانی یه طرفه ای زد و گفت:

-پاشو وقت نهاره...

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و نشستم. اروم از تخت پایین اومدم و صاف ایستادم.

دستشو دور کمرم انداخت که قلبم ریخت. ضربان قلبم بالا رفته بود و از استرس چشم‌ام دو دو میزد. صدر صد یه نقشه ای برام کشیده.

از اتاق اومدیم بیرون و از اون در بزرگ و قشنگ چوبی رد شدیم و وارد پذیرایی بزرگ گرد طبقه بالا شدیم.

یه گوشه میز 12نفره بود. رفتیم سمتش. یه گوشه اش رو غذا های مجللی چیده بودن که من تاحالا نخورده بودم.

ارمین یکی از صندلی ها بزرگ یه نفره سلطنتی رو عقب کشید و من نشستم.
خودشم ضلع دیگه میز کنارم نشست و گفت:

-خب؟ چی میخوره. میگو. خرچنگ، سوشی یا...

خجالت زده با صدای ارومی گفتم:

-هیچ کدوم از اینارو تاحالا نخورده که بدونم.

مکشی کرد و از یکیشون تو یه بشقاب برام کشید و گفت:

-خب...پس بهتره همه اش رو امتحان کنی. این میگوعه.

بعد از خوردن نهار که بیشتر از همیشه خوردم و میشه گفت بعد از مدتها غذا
خوردن بهم چسبید دور دهنمو با دستمال تمیز کردم و گفتم:

-ممنون.

-نوش جا. اتاقتو یادته؟

گنگ براش سر تکون دادم که گفت:

-برو مسواک بزن تا پیام. موهاتم بالای سرت ببند همه اشو.

با ترس نگاهش کردم، وقتی نگاه خیره اشو دیدم که منتظر اطاعتم بود با بغض بلند
شدم و به سمت راهرو رفتم.

وضع برای من انگار قرار نیست هیچ وقت تغییر کنه. یا برده زندگی و مشکلاتش
باشم یا برده امیر یاهم ارمین.

احتمالا ارمین هم خسته بشه میفرستم پیش یکی دیگه.

وارد اتاق شدم. رفتم سمت سرویس بهداشتی. یه مسواک تمیز تو بسته روی سبد بود.

برداشتم و دندون هام رو شستم. همونجا موهام رو مثل گل بالای سرم جمع کردم اما نمیتونستم چیزی پیدا کنم تا باهاش ببندمشون.

از سرویس اومدم بیرون که ارمین رو دیدم.

دهنم خشک شد. با تردید گفتم:

-با چی ببندم... موهامو؟

به اینه بزرگ و میز پایه دار زیرش اشاره کرد. میز سه تا کشو نسبتا کوچیک داشت:

-اونجا گیره مو هست.

رفتم سمتش و کشوی اول رو کشیدم بیرون. انواع کش های مو تو رنگ ها و طرح های مختلف اونجا بود.

یکیش رو برداشتم و دور گل موهام پیچیدم.

برگشتم سمت ارمین که گفت:

-افرین دختر خوب.

اومد سمتم و جلو ایستاد. با لبخند یه طرفه ای که خبیثانه بود به اجزای صورتم

نگاه کرد و بعد دستشو آورد بالا و با پشت انگشت هاش، گونه ام رو نوازش کرد.

با ترس چشمام رو بستم و باز کردم. به چشمای ایش نگاه کردم.

-تو خیلی زیبا و خاصی... خیلی حیف بود زیر تخمای اون عوضی باشی.

تو دلم با هر کلمه حرفش، از ترس خالی می شد.

-اون قدر تو نمیدونست... اینکه چقدری باید لذت ببره و بهت لذت بده... اینکه درد و

با لذت بهت بده طوری که خودت معتادش بشی.

گندش بزنن... بازم درد... بازم عذاب... بازم زندگی جهنمی و یه ارباب دیگه بالا سرم.

یه قطره اشک از چشمم چکید که سریع اخماش توهم رفت:

-اصلا از گریه خوشم نمیاد شیدا... اگر می خواى عصبانیم نکنی بهتره دیگه هیچ

وقت اشک نریزی...

لب گزیدم و سریع دستمو اوردم بالا و اشکمو پاک کردم.

-افرین دختر خوب. حالا اروم و با ناز لباسات رو دربیار و نگاهتم خیره به من باشه.

ناز از کجا بیارم؟

لب گزیدم و سعی کردم به چشمای ابی و پر نفوذ ارمین خیره بشم. اما اون

نگاهش به دستام بود.

دستامو گذاشتم لبه بلیزم و اروم کشیدمش بالا.

چند ثانیه نگاهم ازش گرفته شد تا بلیزمو از سرم در اوردم.

دوباره بهش نگاه کردم. دستامو گذاشتم روی کش شلوار که گفت:

-پشتتو به من کن و خم شو شلوارتو در بیار.

لبمو بین دندون هام فشردم. چرخیدم و پشت بهش کردم. میتونستم از ایینه

ببینمش.

شلوارمو کشیدم پایین و خم شدم کامل و از پاهام دونه دونه در اوردم.

دستام لرزش گرفته بودن. حس ادمی رو داشتم که در انتظار سلاخیه.

صاف که ایستادم از پشت محکم بغلم کرد و یه دستش سینه امو از روی سوتبن
فشرد تو مشتش و یکی هم از روی شکمم رد شد و رفت پایین بین پام رو تو
مشتش گرفت.

هین ارومی گفتم و دستام رو روی ساعد دستاش گذاشتم.

-هیششش... چشمتو ببند... از حواست استفاده کن... به لذت فکر کن...

از تو ایینه نگاهش کردم. سرشو خم کرد تو گودی گردنم. ناخواستم سرم رو سمت
مخالفش کج کردم تا دسترسی راحت تری داشته باش.

نیشخندی زد و از تو ایینه بهم خیره شد:

-چشمتو ببند شیدا.

چشمم رو بستم و دستام رو روی ساعدش شل کردم. لذت می خواستم نه درد...

لای پام رو اروم مالید.

خیسی شورتم رو میتونستم احساس کنم. لب گزیدم که بوسه نرم و ارومی روی
گردنم زد.

دون دون شدن پوستم رو احساس کردم.

اروم منو کشوند سمتی که چشمم رو باز کردم. بردتم سمت تخت و گفت:

-چهار دست و پا برو روش.

نزدیک تخت ولم کرد. کاری که گفت رو انجام دادم و چهار دست و پا رفتم
سمت وسط تخت بزرگ که سیلی محکمی روی باسنم زد:

-قبل کن. موقع رفتن بده بالا و ناز بیا.

ایستادم. مکث کردم و سعی کردم کاری که می‌گه ارو انجام بدم. وسط تخت ایستادم.

-خوبه. تمرین کنی بهتر میشه.

تو همون مونده بودم که گفت:

-خوبه... تکنون نخور.

لب گزیدم و اب دهنم رو قورت دادم. انتظار خیلی چیز سخته. اونم الان و تو این
موقعیت برای من.

بالاخره فرو رفتن تشک بهم ثابت کرد اومد داره میاد سراغم.

دستاش داغش روی باسنم نشست و هردو لپ باسنمو نوازش کرد. لبه های شورت
توریم رو لای باسنم جمع کرد که حسش اذیتم میکرد اما نه زیاد.

دوباره با کل دستاش کل باسن گوشتیم رو دست کشید. تو دلم دلهره بود... یهو
دستشو برداشت و سیلی محکمی به سمت راستم زد.

هینی کشیدم و از جا یه پرش کوچولو کردم.

جای دستشو نوازش کرد و اینبار سمت دیگه ارو سیلی زد.

اشک به چشمام هجوم آورد. لذت نمیبردم. درد داشت اما نمیدونم چرا بین
پام داشت خیس می شد. لعنتی.

سر جمع 20 تا سیلی زد که ده تا به چپ و ده تاش به راستم بود.

-رد دستام روی باسنت خیلد شهوت انگیزه..جوابم فقط دماغم بود که بالا کشیدم
و همین لوم داد که داشتم اشک می ریختم.

یهو برمگردوند سمت پشتم روی تخت قرار گرفت. با وحشت به چشمای عصبی
ارمین نگاه کردم.

-مگه بهت نگفتم حق نداری اشک

بریزی؟ هان؟ وحشت زده گفتم:

-بخدا در...درد...داشتم ...م...

عصبی پاهام رو از هم باز کرد و سیلی محکمی به بین پاهام زد که جیغم بلند شد.

-من میتونم فقط با همین اسپنک ارضات کنم. خیس کردی بعد میگی فقط درد

داشتی؟ با التماس گفتم:

-نمیدونم چرا اینطوری شد... باور کنین خیلی درد داشت. من دردو دوست ندارم...

صدای هق هق ام بلند شد. چشمام رو بسته بودم که صدای پاره شدن پارچه اومد.

چشمام رو باز کردم چشمم به شورت پاره ام توی دستای ارمین افتاد که پرتش

کرد روی زمین. سوتینمو هم داد بالا و سینه هام رو از حصارش ازاد کرد. خم شد

روم و گفت:

-لبای شور دوست ندارم.

احتمارا منظورش این بود که اشکام لب هام رو شور کرده.

خیمه زد روم و صورتشو فرو کرد داخل گودی گردنم و پوستمو زبون کشید.
نفسم از حسش بند اومد.

دستش روی سینه ام نشست و اروم شروع کرد به مالیدنش. با زانوش پاهام رو از
هم باز کرد و سر زانوش رو به لای پام فشار میداد.

ناخواسته اهی پر از شهوت از بین لب هام فرار کرد و به ارمین ثابت کرد الان در
حال لذت بردنم.

گردنمو بوسید و مکید. حرکت همزمان دست و زانوش باعث شد بی طاقت بشم.
ران هام رو سعی کردم بهم نزدیک کنم اما نشد.

دستشو از روی سینه ام برداشت، آورد بالا و کنار گردنم رو از اون سمت نوازش کرد.
دستم روی ارنج دستش گذاشتم و اروم نوازشش کردم.
حرکتم دست خودم نبود.

من دکمه off مغزم رو زده بودم. اراده دست شهوتم بود و اون به میل خودش عمل
میکرد.

ارمین سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد، تو چشمام خیره شد و بعد
نیشخندی از سر رضایت روی لب هاش نشست.

خمشد دوباره روم اما اینبار لبه‌هایش رو به لبهام چسبوند.

به این فکر نکردم که گفته بود لبهای شور دوست نداره.

یه تصمیمی گرفته بودم اونم همراهی با ارمین بود تا درد نکشم و البته... لذت ببرم!

@Rooman_nazy

دستام رو دور کمرش حلقه کردم . هرچند دستام بهم نمیرسید. بخاطر استخون درشتیش.

همراهیش کردم تو بوسه. تو همون حال بین پاهام قرار گرفت و یه دستش رو برد پایین و بدون لینکه وقفه ای در بوسه امون ایجاد کنه. خودش رو روی سوراخ خیس و آماده ام تنظیم کرد و خودش رو بهم فشرد.

نه محکم و یهویی... بلکه اروم.

حضور سالار بزرگش داخلم. فتح اروم و شهوت انگیزش... پر شدنم...

لذت بی نهایتی بهم تزریق کرد که وقتی به تهش رسید و سر سالارش به ته واژنم خورد به ارگاسم رسیدم و رها شدم.

چشمام رو بستم و بی حس شدم. ارمین سرش رو بلند کرد.

-پاهاتو دور کمرم حلقه کن.

کاری که گفت رو انجام دادم. دستاش رو دوطرف سرم ستون کرد و توهمون حال تند شروع کرد به تلمبه زد. سالارش درمی اومد و کامل دوباره داخلم با شدت فرو می رفت.

ناله کردم. لذت دوباره پیچید.

با لذت نالیدم بیشتر که سایه تنشو از روم برداشت و توهمون حین تلمبه زدن دست راستش روی کلیتوریسم نشست و مالیدش.

تونستم تو اینه بالای تنه خودمون رو ببینم. لعنتی خیلی تحریک امیز بود.

اینقدر مالید و لذتم رو بیشتر که دوباره جیغ زدم و ارضا شدم اما اونم همزمان ارضا شد و خودشو به داخلم کوبید و همونجا موند تا کل ابش داخلم خالی بشه.

-خوبی؟

بهش با چشمای خمار و بیحالم نگاه کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-اره.

خنده تو گلویی کرد و گفت:

-میخوام روت دراز بکشم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

پاهام رو صاف کردم و اون اروم روم دراز کشید و وزنشو کم کم روم انداخت.

سرش رو کنار سرم گذاشت. نفسشو توگوشم فوت کرد.

به وزنش عادت کردم و چشمام روش بستم.

بعد از یه ربع تقریبا تازه خوابم برده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

کلافه گفتم:

-لعنتی...

با مکشی از جاش بلند شد ازم خارج شد مردونگیش که بیرون اومدن مایع

منیش رو احساس کردم. لب گزیدم و گفتم:

-دستمال میدی؟ الان روتختی کثیف میشه.

نگاهی به لای پام انداخت و یه لبخند شیطانی اومد روی لبش و گفت:

-تکون نخور.

فکر کردم می خواد بهم دستمالی بده اما بلند شد و گوشی هوشمندش رو برداشتاز جیب شلوارش و تماسش رو رد کرد و وقتی گرفتش سمتم فهمیدم میخواد ازم عکس بگیره.

چشمام پر از ترس شد اما اون عکسش رو گرفت و گفت:

-باید چندتا عکس سکسی بگیریم بزاریم تو اتاق. صحنه قشنگی بود.

از روی میز دستمال بهم داد و خودشم رفت سمت سرویس و بعد برگشت و لباساش رو پوشید.

منم خودمو تمیز کردم و لای ملافه فرو رفته بودم.

ارمین اومد و روی لبه تخت نشست و موبایلش رو برداشت و شماره ای گرفت و گذاشت کنار گوشش:

-چیه خشایار؟

...

-لابد کار داشتم.

...

نمیدونم طرف چی گفت که ارمین خنده ارومی کرد و دادی که طرف پشت خط کشید رو حتی منم شنیدم.

ارمین بالاخره گفت:

-من از تو دستور نمیگیرم خشایار.یه لطف بهم کردی منم یه لطف در حق
کردم. اما از اینجا به بعدش با خودمه تصمیم.

تماس رو قطع کرد و یکم با گوشیش ور رفت و اومد کنارم دراز کشید و دستشو
باز کرد و گفت:

-سرتو بزار روی دستم.

خودم رو کشیدم سمتش و سرمو روی بازوش گذاشتم که موبایلش رو بلند کرد و
مقابلمون گرفت دیدم میخواد عکس بگیره.

-چرا عکس میگیری؟

بدون اینکه به سوالم توجه کنه گفت:

-ملافه ارو بده پایین یکم حجم سینه هات دیده بشه.

-برای کسی نفرستین...

برگشت چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-دارم خسته میشم از بس باید حرفام رو برات تکرار کنم.

اهی کشید و ملافه ارو کشیدم پایین که گفت:

-بیشتر. فقط نوک سینه هات زیرش باشه.

پایین تر کشیدم و ارمین با رضایت گفت:

-خوبه به گوشه نگاه کن.

مظلوم به دوربین نگاه کردم که عکسو گرفت.

-بعضیا با دیدن این عکسا دیونه میشن.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-امیر دق میکنه.

با غم گفتم:

-خواهش میکنم نفرستین براش... یه دفعه دیونه میشه فرار میکنه میاد باز ازارم
میده.

نیشخندی زد و گفت:

-اون اینقدر جرمش سنگینه مه یک ماه نشده سرش بالای داره.

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:

-چیکار کرده؟

-کاری نکرده... همه کارهارو ما کردیم اما به یکنفر نیازه تا قربانی بشه این وسط...

کی بهتر از یه ادم عقده ای که بخاطر عقده های زندگیش از داشته های زندگیش
بیشتر می خواد و قانع نمیشه و تعادل شخصیتی نداره.

منم قبول داشتم امیر عقده ای بود و تعادل نداشت... اب دهنم رو به سختی قورت
دادم.

نمیدونم چرا برای من داشت توضیح می داد. شاید چون میدونست هیچ وقت رنگ
افتاب رو نمیبینم چه برسه به لو دادنشون.

-همه چیر خوب پیش می رفت که البته تصادف امیر یکم کارو خراب کرد بهوش اومدد و دوباره خیالمون رو راحت کرد که بهم زنگ زد و گفت تو این وسط هستی و میخواد تورو برده خودش کنه. منم موافقت کردم. البته اون موقع نمیدونستم تو کی هستی.

روی پهلوی چرخیدم و به نیم رخ ارمین خیره شدم تا ادامه بده. تو چشمام خیره شد و پوزخندی زد و گفت:

-لوند تر و زیبا تر از انتظارم بودی و تصمیم گرفتم پیام تو اون خونه و خودم بکنم و سرامیرو هم با الی گرم کردم تا الان که دیگه تمام و کمال مال خودمی. غمگین شدم. دلم شکست دوباره... چرا مردا اینقدر بی منطق بودن. چرا دوباره من عین کالا حرف میزدن.

هیچی نگفتم. چشمام رو بستم اما قطره های اشک از گوشه چشمم می چکیدن روی بازوش.

-در ضمن... منم مثل امیر یه اربابم. اما امیر یه افراطی بی حدو مرز بوده اهمیتی برامون نداشت. من تو رابطه ها درد و لذت رو برای تو باهم می خوام. از دفعه های بعد انجامش میدم. گفتم که امادگی داشته باشی.

قلبم از شنیدن حرفاش انگار سقوط کرد.

بعد از مدتی گفت:

-برو دوش بگیر. شب صدات میکنم.

دستشو از زیر سرم برداشت و بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

اهی کشیدم و چون کاری نداشتم انجام بدم بلند شدم و دوباره رفتم حموم. اینبار وان رو پر کردم و تو وان دراز کشیدم.

گرمای مطبوع آب حس خیلی خوبی بهم میداد. با لذت چشمام رو بسته بودم و داشتم ریلکس میکردم و به امیر فکر میکردم که خودشو چطوری بدبخت کرده ... منو...

اگر یه ادم عادی بود و اونطوری ازم سو استفاده نمیکرد شاید واقعا قبول میکردم باهاش ازدواج کنم.

ارمین چه نقشه ای برام کشیده خبر نداشتم ... اما میدونستم حاضرم هرکاری بکنم اما درد نکشم...

از کی اینقدر موجود بدبختی شدم؟

اها یادم اومد... از وقتی امیر جلوی در خونه ام پیداش شد و اونطوری شکنجه ام داد و ...

اهی کشیدم. من خیلی ادم ضعیفی بودم...

از همون بچه گی ضعیف بودم و همه بهم زور میگفتن. تنها باری که سماجت بهخرج دادم برای چیزی اونم خارج شدن از بیمارستان بود که بزرگترین اشتباه زندگیم بود.

اهی کشیدم. ای کاش می تونستم زمان رو به عقب برگردونم.

#فصل_پنجم:

@Rooman_nazy

تنها کاری که می تونستم انجام بدم چرخیدن تو اتاق بزرگ جدیدم و سرک کشیدن تو کمد ها و کشوهاش. لامصب پنجره نداشت و همین خیلی ازار دهنده بود.

بعدم روی تخت دراز کشیدم و به خودم تو آینه سقف تخت خیره شده بودم و کاری برای انجام نداشتم.

بی حوصله بودم... دلهره از اتفاق های آینده ام...

شب شده بود که در اتاق باز شد و ارمین تو قاب در پیدا شد. ناخواسته از روی تختچلند شدم و ایستادم. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-یه مانتو و شال سرت کن.

بی حرف رفتم سمت کمد و مانتو و شال پوشیدم و رفتم سمت ارمین. نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد.

با ترس گفتم:

-کجا میریم؟

-می فهمی.

بازوش رو گرفت سمتم و منتظر با کمی اخم نگاهم کرد. سریع دستام رو دور بازوش حلقه کردم و باهم از اتاق اومدیم بیرون که گفت:

-کفشات

کو؟ لب

گزیدم و

گفتم:

-ببخشید...

-زود باش برو از تو کشو یه چیزی پات کن.

سریع برگتم سمت اتاق و یه کفش پاشنه تخت صورتی کمرنگ پام کردم و از اتاق دوییدم بیرون. همونجا منتظرم ایستاده بود. نگاهی بهشون انداخت و گفتم:

-از دفعه بعد پاشنه بلند میپوشی... .

دفعه بعد؟ گیج شده بودم اما چشمی گفتم و باهم از پله ها پایین اومدین. تو شب و نور چراغا اصلا یه زیبایی دیگه ای داشت این قصد.

محو بودم که پام لیز خورد رو پله. ارمین سریع فهمید و محکم کشیدتم سمت خودش و از سقوطم جلوگیری کرد.

چنگ زده بودم به پیراهنش و خودم رو بهش چسبونده بودم. نفس عمیقی کشید و گفت: -تو خیلی حواس پرتی و نیاز به یه تنبیه درست و حسابی داری.

وحشت زده صاف ایستادم و به ارمین نگاه کردم. کلافه گفتم:

-چشمت جلو پات رو ببینه فقط.

سرم رو انداختم پایین و از پله ها پایین رفتیم.

عجب دردسری از سرم گذشته بودا... هرچند زیادم نگذشته بود چون انگار قراره ارمین تنبیه ام کنه.

از اون قصر رویایی اومدیم بیرون. به سمت باغ سرسبزش راه افتادیم.

یه سری مرد کت و شلواری هیکلی تو باغ بصورت پخش ایستاده بودن. حتما
بادیگارد و محافظ بودن.

یکم که رفتیم گفت:

-اگر دختر خوبی باشی هرشب میارمت اینجا تو باغ یه دوری بزنی... اما اگر نافرمانی
کنی و سر به هوا باشی...

نگاه پر تهدیدی بهم انداخت که لب گزیدم و با صدای اروم و مظلومی گفتم:

-دیگه تکرار نمی...

راهی که میرفتیم سنگ فرش بود. پام بهوون گیر کرد و داشتم سقوط میکردم
که دوباره گرفتم.

بلافاصله چشمام پر از اشک شد.

با وحشت و بغض به ارمین نگاه کردم. حس کردم خنده اش گرفته اما داره به
سختی خودش رو خشن نشون میده. دستشو دور کمرم انداخت و چسبوند به
خودش و به مسیر ادامه دادیم:

-بریم تا بیشتر از این تنبیه ات رو سنگین نکردی. درضمن یه قطره اشک بریزی
تا صبح میبرمت تو اتاق قرمز که البته فکر کنم برای تو اتاق شکنجه محسوب
میشه.

سریع دستمو بردم بالا و نم اشکمو با سر انگشتم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم
تا بتونم کنترلش کنم.

-افرین کوچولو.

وارد یه الاچیق شدیم. خیلی شیک و مدرن بود. روی صندلی چوبی نشستیم.
روی میز وسط قوری قهوه و دوتا فنجون کوچیک و یه ظرف کاپ کیک بود که
توش مشخص بود کیک شکلاتی هست.

-برام قهوه بریز.

خم شدم جلو و تو یه فنجون قهوه ریختم و گذاشتم جلوش.

-برای خودتم بریز.

برای خودمم ریختم و صاف نشستم که ارمین دست کرد تو جیبش و گوشی رو
در آورد شماره ای گرفت:

-دور الاچیق رو خلوت کنین.

گوشیش رو دوباره گذاشت تو جیبش. دلم از استرس اشوب شد. به دستام خیره
شده بودم که گفتم:

-حالا وقت تنبیه اته.

با ترس نگاهش کردم.

-شلوارو شورت رو تا زانو بده پایین.

-غلط کردم

-هیشش ...زود باش شیدا عصبیم نکن.

با بغض کش شورت و شلوارم رو باهم گرفتم و یه ذره نیم خیز شدم و کشیدم
پایین تا زانوم و دوباره روی سطح چوبی که خالا میتونستم خنکیش رو حس
کنم نشستم.

لرزی به بدنم نشست. پاهام رو چفت هم کردم که ارمین دستشو کرد تو جیبش و
وسیله ای در آورد از توش . با دیدن ویراتوری که روز اول داخلم فرو کرده بود و
باهاش اذیتم می کرد رنگم پرید.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

خب حالا پاهاتو باز کن.

با التماس نگاهش کردم اما نگاه جدیش رو که دیدم پاهام رو کمی باز کرد. دستشو
برد لای پام و روی کلیتوریسم و مالید. لب گزیدم تا صدام در نیاد. ناخواسته سرمو
بلند کردم به اطراف نگاه کردم یهو کسی نباشه ببینتم.

بافشاری که بهش داد ناله ریزی کردم و چشمام رو بستم.

دوتا انگشت اشاره و وسطیش رو اروم داخلم فرو کرد.

دستم رو ساعدش گذاشتم. حس میکردم دارم پاره میشم. هنوز اونقدر

خیس نشده بودم.

اما منکر نمیشم همین سوزششم تو اون لحظه لذت داشت.

بعد از مدتی که حسابی کصم و خیس کرد دستشو برداشت و ویراتور رو برد
سمت پاهام.

اروم روی سوراخم تنظیمش کرد و فرو بردش داخل.

با همون دوتا انگشتش فشار داد تا کامل داخلم فرو بره.

بعد انگشت هاش رو بیرون آورد با دستمال روی میز تمیز کرد و یه دستمال برداشت و داد بهم:

-بزارش تو شورت و شلوارتو بکش بالا.

کاری که گفت رو انجام دادم. هر لحظه امکان داشت که روشننش کنه و دلهره عجیبی تو دلم به وجود اومده بود.

وقتی شلوارمو بالا کشیدم دستشو دور کمرم انداخت و گفت:

-تنبيه سر به هوایی امروزت اینه... اما اگر بازم تکرار بشه.

نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

-اینبار سینه هات رو پریسینگ میکنم... از اونجایی که خیلی علاقه دارم سینه های سوراخ شده اتو ببینم پس منتظر یه بهانه ام.

چشمک پر شیطنتی زد اما من یاد زخم سینه الی می افتم.

وحشت باعث دلپیچه ام شده بود. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای به زور گفتم:

-چشم.

-افرین.

با روشن شدن ناگهانی ویبراتور جیغ خفه ای کشدم و دستمو روی سینه ارمین گذاشتم و چشمام رو بستم.

-خوبه... از واکنشات خوشم میاد.

اومدم برم عقب که دستی که دور ششونه ام انداخته بود رو محکم تر کرد و منو به خودش بیشتر چسبوند.

بی طاقت از حجم شهوتی که تو بدنم موج میز سرمو روی سینه اش گذاشتم و ناله کردم.

ارمین بی حرف با دست دیگه اش قهوه اش رو می خورد.

انگار داشت لذت می برد از این بی طاقتیم.

بعد از مدتی که بالاخره داشتم به ارضا نزدیک میشدم صدام کمی بلند تر شده بود و خودم رو به ارمین میفشردم که یهو ویبراتور خاموش شد.

ناخواسته گفتم:

-نه...

خندید و گفت:

-قرار نیست بهت خوش بگذره... این یک تنبیه پس...

صدای زنگ موبایلش نداشت حرف بزنه. کلافه موبایلش رو از جیب شلوار در آورد.

چشم منم ناخواسته بهش صفحه اش دوخته شد.

"خشایار" عصبی گوشیش رو جواب داد:

-چه مرگته اینقدر زنگ میزنی؟

صدای داد مرده پشت خط رو منم شنیدم که با عصبانیت گفت:

-کجا بردیش ارمین؟

ارمین یهو ولم کرد و بلند شد از الاچیق فاصله گرفت.

با رفتنش به خودم حواسم جمع شد.

حس میکردم دستمالی که گذاشته بودم کاملاً خیس شده و کلافه ام می کرد.

العنتی یه حس ناقصی تو وجودم بود که دنبال تکمیل شدن بود.

ای کاش میزاشت ارضا بشم.

به قهوه سرد شده ام نگاه کردم. اروم برداشتم و خوردمش. چندان بد نبود. طعم دلچسبی داشت. از اون قهوه های تلخ نبود انگار. هرچند اولین بارمه قهوه می خورم و تلخیش رووهم فقط از هستی همکارم شنیدم.

یاد هستی افتادم. دلم برای دیر کردنش و وقتایی که سر به سرم می زاشت تنگ شده.

ای کاش میتونستم برگردم سرکارم. ای کا چشمام رو می بستم و باز میکردم میدیدم هیچ کدوم از این اتفاقا نیوفتاده و من هیچ وقت از بیمارستان استعفا ندادم. با روشن شدن ناگهانی ویبراتور از جا پریدم و نالیدم. ارمین با چشمایی پر از شیطنت وارد الاچیق شد و گفت:

-خوش میگذره؟

دوباره کنارم نشست و دست انداخت دور شونه ام.

من رو بهش چرخیدم و اون همونطور صاف نشسته بود. از همونجا دستمو روی سینه اش گذاشتم و با صدایی که پر از شهوت بود گفتم:

-بزار...ارضا بشم.

لبخند یک طرفه ای روی لبش نشست. بهم نگاه کرد. لرزشی که ناشی از نزدیک بودن ارگاسم بود باعث شد محکم به ارمین بچسبم که خاموشش کرد و بیبراتور رو.

اشک تو چشمم حلقه زد. شهوت باعث شد مغزم خاموش بشه. بی اراده دستمو بردم سمت کمر بند شلوار جینش و سعی کردم بازش کنم. صدای خندونش اومد:

-خانم کوچولوی شهوتی... چیکار

میکنی...؟ به سختی بازش کردم

اونم مخالفت نمیکرد.

دکمه و زیب شلوارشو هم باز کردم و دستمو از کش شلوارش رد کردم و مردونگیش رو در آوردم. اما تحریک نشده بود.

خم شدم سمتش و با دستم یکم مردونگیش رو مالیدم. قبل از اینکه زبونش بزنم یه چیزی تو ذهنم گفتم: "فاحشه"

اما سریع خاموشش کردم و با زبون سرش رو لیس زدم.

اشکم از این کلمه ای که تو سرم پیچیده بود چکید.

چشمم رو بستم و محکم فشار دادم.

دهنمو باز کردم و مردونگیش رو کامل وارد دهنم کردم.

بعد از چند دقیقه بالاخره بزرگ و سفت شد.

وقتی مطمئن شدم که کاملاً بزرگ شده تا پرم کنه عقب کشید و به ارمین نگاه کردم.
-شلوار تو در بیار.

با عجله سریع شلوار و شورتم رو در اوردم. دستش اومد لای پام و دوتا انگشتش
رو داخلم فرو برد و ویبراتور رو در آورد و پرت کرد کف الاچیق.
یه پامو اونورش گذاشتم و دستمو روی مردونگیش گذاشتم و صافش کردم تا تنظیم
بشه و اروم نشستم روش.

چشمام رو از لذت بستم.

چشمام رو باز کردم و به ارمین نگاه کردم. با اون چشمای براق و پر از
شیطننتش نگاهم میکرد.

کاملاً مشخص بود نمیخواه حرکتی بکنه.

اروم بالا و پایین شدم هیچ تغییری تو چهره ارمین ایجاد نشده بود.

با التماس گفتم:

-میخواه ارمین... اذیتم نکن...

بغض کردم. دستش بالا اومد و با پشت زد گونه ام و نوازش کرد و گفت:

-چی می خوای؟

یه قطره اشک چکید و گفتم:

-می خوام ارضا بشم... انگار... تو عذابم...

-میدونم... تنبیه همینیه دیگه... این که بدون درد جسمی عذاب بکشی.

خم شدم سمتش و نزدیک صورتش گفتم:

-خواهش میکنم... اشتباهم عمدی نبود...

تو چشمام نگاه میکرد و گونه ام رو نوازش میکرد. بالاخره یه نفس عمیق کشید و گفت:

-یادت هست که گفتم تنبیه بعدیت.. چه اشتباه سهوی چه عمدی منجر به سوراخ شدن سینه هات میشه دیگه.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-ب...بله.

-خوبه. روی میز دراز بکش.

به سمت میز برگشتم و وسایل روش رو کنار دادم تا فضا برای دراز کشیدنم باز بشه. با کمک ارمین به پشت روش دراز کشیدم. ارمین بلند شد ایستاد. پاهام روبراش باز کردم که باز همون صدا گفت: "فاحشه"

چشمام رو بستم و دوباره باز کردم که مساوی شد با فرو رفتن الت محکم ارمین داخل کصم.

ناله کردم و چشمام رو بستم. خودم رو به ارمین سپردم. ارمین و ضربه های پر قدرت و محکمش.

بعد از چند ضربه ارضا شدم اما ارمین انگار هنوز کار داشت.

دوباره تحریک شدم و دوباره، اینبار باهم ارضا شدیم.

خودم و خودش رو تمیز کرد و گفت:

-راضی شدی کوچولو؟

لب گزیدم و به سختی نشستم. ارمین هم روی نیم کت نشست و نگاهم میکرد.

با مکث اروم گفتم:

-ممنون.

نیشخند زد. حالا که ارضا شده بودم میتونستم به رفتاری که انجام داده بودم فکر

کنم. من واقعا مثل یک فاحشه عمل کرده بود.

تو الاچیق براش خوردم و التماسش کردم تا منو بکنه.

غمگین شده بودم که گفت:

-چیه پکری؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی نیست؟

خواستم از روی میز پیام پایین که نداشت و گفت:

-راستشو نگی همین الان میبرمت پیرسینگ میکنم سینه هاتو.

لب گزیدم و گفتم:

-اگر بگم... تنبیه ام

نمیکنین؟ یکم تو چشمام

نگاه کرد و بعد گفت:

-اگر راستشو بگی نه.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و باصدای ارومی گفتم:

-از...ازخودم بدم میاد... حس یه ...حس یک فاحشه ارو دارم.

بغضم ترکید و زدم زیر گریه... دستامو جلوی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد. انگار زخم دلم سرباز کرده بود و هرچی گریه ذخیره کرده بودم الان داشت می ریخت. برای توجیه بیشتر خودم گفتم:

-م...من.... هی.....

-هیش...نمیخواه ادامه بدی. بیا شلوار تو بپوش.

دستامو از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم، مثل سنگ سخت و بی احساس بود صورتش.

لب گزیدم و سعی کردم هق هق ام رو کنترل کنم.

اومدم پایین و شلوار و شورتم رو پوشیدم. یه دستمال از روی میز برداشتم و اشکام رو پاک کردم.

ارمین

وقتی گفت چه حسی داره فکم قفل شد.

حق داشت.

اون عملا زن یه نفر دیگه بود و من داشتم از جسمش لذت میبردم و تشنه اش میکردم تا برای ارضا شدن به من التماس کنه.

گفتم شلوارش رو بپوشه. پوشید.

بلند شدم و دستشو گرفتم و از الاچیق اومدم بیرون. چی فکر میکردم چی شد!

عصبی بودم. دلم میخواست تنبیه اش کنم اما بهش قول دادم تنبیه اش نمیکنم. احتمالا باید به یکی از برده های سابقم که تو زیر زمین و زیر خواب نگهبانا بودم میگفتم بیارنش تا خودمو خالی کنم.

به اتاقش بردم و گفتم:

-همینجا میمونی تا پیام برای شام صدات کنم.

-چشم.

از اتاق اومدم بیرون. گوشیم رو برداشتم و شماره عارف رو گرفتم:

-بله اقا؟

-یکی از برده هارو که دیروز و امروز زیر خواب نبوده ارو بیار اتاق بازییم.

-چشم اقا.

به اتاق بازی رفتم و منتظر موندم تا برده امشبم برسه تا بدرمش...

شیدا

رفتم برای بار سوم امروز دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. حوصله خشک کردم موهام رو نداشتم فقط یه حوله دورش پیچیدم.

حس میکردم دیگه بدنم تاب و تحمل نداره و داره کم میاره.

این همه اتفاق افتاده امروز.

تو ایینه سقف تخت به خودم نگاه کردم.

با اخم نگاهمو از خودم گرفتم و چرخیدم به پهلو و به گوشه نامعلومی خیره شدم.

ای کاش زمان به عقب بر میگشت. ای کاش می توانستم خودم رو کنترل کنم.

من خسته ام.

خیلی خسته ام.

ای کاش خانواده ام رو میشناختم میرفتم یقه اشون رو میگرفتم میگفتم "شما

که منو نمیخواستین برای چی به وجودم آوردین؟ برای چی کاری کردین پا

بزارم به این دنیای لعنتی و پر از درد و تحقیر؟ چرا باید اینقدر سختی بکشم

بخاطر خودخواهی شماها؟" اما حیف ... حیف که کاری از دستم بر نمیاد.

جز تحمل کردن تا زمانی که خدا بگه "بسته" و نفسمو عزراییل بگیره.

امروز از خواب که بیدار شدم ارمین نبود. دیشب هم نیومد برای شام صدام کنه

ووجرات نکردم برم بیرون.

امروز ساعت 11 استا هنوز خبری از ارمین نیست. خیلی گشمنه و البته تشنه.

تشنه گیمو با اب روشویی رفع کردم اما بازم گشنه ام بود.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. ضعف داشتم.

از اتاق خواستم برم بیرون اما بازم عقب کشیدم... همونجا کنار در به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.

اصلا رفتم بیرون... از کی یکم خوراکی بگیرم؟

اگر برم و ارمین بعدا تنبیه ام کنه چی؟ اگر بخواد سینه هام رو سوراخ کنه چی؟
تصمیم گرفتم نرم. هیچکی با یه روز گشنه گی نمیتونم اما حداقلش اینه که تنبیه نمیشم.

همونجا اینقدر نشستم که ضعف بهم چیره شد و هیچی نفهمیدم.

ارمین

با اخم داشتم گزارشی که سعید مامورم تو آگاهی فرستاده بود برای بالا دستی هاش رو می خوندم که در اتاق یهو باز شد و خشایار اومد تو.

درو بست و اسلحه اشو در آورد و گرفت سمتم. صورتش از عصبانیت و خشم گرفته بود و چشماش اینگار ساعت هاست نخوابیده و کاسه خون بود.

پوزخندی بهش زدم و گفتم؛

-میدونی کشتن من باعث میشه هیچ وقت خواهرت رو

نبینی؟ انگار نفت ریختم رو اتیش :

-کجاست عوضی؟ تو قرار بود اونو از دست اون مرتیکه عوضی نجات بدی نه این که خودت شکنجه اش کنی!

خونسرد دوباره به کاغذ خیره شدم و گفتم:

-تو چی فکر کردی درباره من خشایار؟ اینکه از حق خودم

میگذرم؟ عربده کشید:

-کدوم حق اشغال؟

به پشتی صندلیم لم دادم و با تمسخر به خشایار نگاه کردم.

-فراموش کردی؟ البته... پس بزار یاد اوری کنم که یه قرارداد قدیمی هست که نشون میده شیدا از زمان 17سالگیش تا اخر عمرش برده منه.همون چیزی که تو بخاطرش شیدا رو دزدیدی...

دندون قرچه ای کردم از یاد اوریش.

خم شدم جلو و با مشت کوبیدم روی میز و گفتم:

-بخاطر تو بکارت اون نصیب مرد عوضی ای به اسم امیر شد... و این تقصیر توعه و مطمئن با تقاصشو پس میدی.

خشایار چشماش پر از اشک شد بود.

ناامید و بی چاره روی صندلی نشست. دستش که اصلحه داشت رو روی زانوش گذاشت و به گوشه نامعلومی خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به صندلیم لم دادم.

به خشایار خیره شده بودم.

بعد از مدتی برگشتم سمتم و گفتم:

-تاکی... میخوای پیش خودت نگه

داری؟ با جدیت تو چشماش خیره

شدن و گفتم:

-تاابد...و میدونی که حقشو هم دارم. اگر بخوای ایندفعه جلوم رو بگیری ...

پوزخندی زدم و گفتم:

-این دختر توعه که قربانی میشه. یادت نره.

اخماش بشدت توهم رفت. بعد از مدتی گفتم:

-من بچه ای ندارم.

خندیدم و گفتم:

-بس کن خشایار... جفتمونم میدونیم که تو با خدمتکار شخصیت مخفیانه ازدواج

کردی و بعد از این که باردار شد از کار کنارش گذاشتی اما در واقع اونو مخفیش

کردی تا انجمن درباره بچه ات تصمیم نگیره...

خشایار قرمز شده بود.

-دست از سر منو شیدا بردار... وگرنه مطمئن باش دخترت رو برده یه مستر بی رحم

میکنم.

خشایار خیره نگاهم کرد. خودشم میدونست هیچ کاری از دستش بر نیامد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-درواقع ازت ممنون هم هستم... تو شیدا رو پیدا کردی برام. هرچند 6 سال دیرتر

اما بازم اون الان پیش منه. خب. میتونی بری کار دارم.

-میخوام ببینمش... اون حق داره بدونه چرا این بلا ها سرش میاد.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-برو خشایار. صبرم داره لبریز میشه.

موبایلم رو برداشتم و دربین های اتاق شیدا رو باز کردم تا یه نگاهی بهش بندازم. از

دیشب سراغشو نگرفتم.

خشایار:

-ارمین....

با دیدن شیدا که کنار در اتاقش رو زمین افتاده سریع بلند شدم و گفتم:

-حوصله اتو ندارم خشایار. شرتو کم کن.

از شرکت زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و به سرعت راه افتادم. شماره دکتر

شخصیم رو گرفتم.

شیدا

با حس سوزش دستم از خواب بیدار شدم. بهش نگاه کردم دیدم انژوکت سرم

داخلشه.

به اتاق نگاه کردم که ارمین روعصبی درحال راه رفتن تو اتاق دیدم.

باوحشت گفتم:

چ...چیشده؟

چرا نرفتی بیرون چیزی

بخوری؟ با غیض این سوال

رو ازم پرسید.

با ترس و بغض گفتم:

-دیشب... خودت گفتی میای دنبالم از اتاق بیرون نرم...ترسیدم...اگر برم تنبیه
ام کنی...

اومد جلو و با چشمای ترسناکش تو چشمام خیره شد:

-مطمئن باش حالا تنبیه میشی بخاطر صدمه زدن به خودت.

مات نگاهش کردم. وقتی عمق فاجعه ارو درک کردم زدم زیر گریه.

-حوصله گریه هاتو ندارم. الان برات غذا میارن تا اخرش رو میخوری.

بعدم عصبی از اتاق بیرون رفت اما من گریه میکردم.

نمیدونستم به کدوم سازش باید برقصم.

بعد از مدتی زن مسنی اومد تو.چهره بی روح و سردی داشت . سرمم از دستم
کشید و از اتاق رفت بیرون.

به ظرف سوپ نگاه کردم. کاسه نسبتا بزرگی بود.

با بغض نشستم و قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.

سیر شده بودم اما برای اینکه تنبیه نشم کل ظرف رو خوردم. احساس میکردم شکمم میخواد بترکه.

در باز شد و ارمین اومد تو.نگاهی به ظرفم انداخت و بعد به من نگاه کرد. انپار فهمید یه چیزیم هست گفت:

-چته؟

با

ترس

گفتم:

-زیاد بود... همه اشو که خوردم.. انگار میخواد بترکه شکمم..

ارمین ضربه ای به پیشونیش زد:

-نمیفهمی از تو اون کاسه باید بریزی تو ظرف سوپخوری زیرش و اونو بخوری؟

سریه به کاسه نگا کردم دیدم یه ظرف با گودی کم زیرشه. که اصلا متوجه اش نشده بودم.

لب گزیدم و با بغض و مظلومی به ارمین نگاه کردم.

ارمین چشماشو بسته بود و نفس عمیق میکشید. فکر کنم برای اینکه بتونه خودشو کنترل کنه.

اومد سمتم و گفت:

-آخرش من پوستتو میکنم. خنگ بازیات رو میزاری کنار

فهمیدی؟ با بغض و چشمای پر از اشک نگاهش میکردم.

براش سر تکون دادم. حس میکردم غرورم شکسته و خورد شده.

هرچند غروری نداشتم. سرم رو انداختم پایین. کلافه رفت سمت در و گفت:

-دلت خوب شد میای آخرین اتاق راهرو... فهمیدی؟ درش فرق میکنه.

-چشم.

-خوبه

ارمین که رفت نفس راحتی کشیدم. بلند شدم و رفتم سرویس و بعدم تو اتاق هی راه رفتم و دلم رو مالیدم تا خوب بشه.

در واقع دوست نداشتم بره تو اون اتاق اما چاره ای داشتم؟

اگر کاری نمیکردم و نمی رفتم شاید بدتر تنبیه ام میکرد. همین الانم بخاطر سهل انگاریم ازم عصبانیه.

ولی عجب خنگ بازی ای در اوردم. کی کاسه به اون بزرگی رو کامل می خوره؟

ناخواسته زدم روی پیشونیم. وقتی حس کردم دلم بهتر شده رفتم سمت سرویس و دندون هام رو شستم. زیاد لب هام رو نمی بوسید ولی بشدت روی تمیزشون حساس بود.

تو ایینه به خودم نگاه کردم. یه شال انداختم سرم. نمیدونستم مانتو هم بپوشم یا نه. اما بیخیال مانتو شدم بلیز شلوارم پوشیده بود.

از اتاق رفتم بیرون و مضطرب به راهرو نگاه کردم.

در طولش قدم برداشتم و رسیدم به ددر آخر و با دیدن در کرم رنگ که با بقیه درها طرحش فرق میکرد دلم پیچید.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و اروم در زدم.

صدایی نیومد. نمیدونستم چی کار کنم اما... خب اون بهم گفت بیا... لابد باید برم تو دیگه.

درو باز کردم و وارد شدم.

از دیدن تاریکی اتاق یه لحظه وهم برم داشت.

همونجا دم در خشکم زده بود که دستی روی بازوم نشست.

از وحشت قلبم لحظه ای نزد، جیغ کشیدم و از جا پریدم که صدای عصبی ارمین اومد:

-چه مرگته مگه جن داره اینجا؟

نفس راحتی کشیدم اما قلبم بی امان می زد.

-ت..ترس...ترسیدم.

کشیدم داخل و درو بست.

من جایی رو نمیدیدم اما اون کشوندتم وسط اتاق و روی یه صندلی نشوندم و شالمو از روی سرم برداشت و گفت:

-همینجا بشین و تکنون نخور.

-باشه.

ارمین رفت سمت جایی... صدای یه سری وسیله اومد و بعد دوباره کنارم اومد.
چشمم حالا به تاریکی تا حدودی عادت کرده بود. با دستبند دستمو به صندلی
بست که با ترس ناخواسته شروع کردم به فک زدن:

-باور کن از قصط نبود کارام. دیشب بهم گفתי از اتاق بیرون نیام تا بیای
دنبالم من ترسیدم اگر پیام بیرون دعوام کنی و تنبیه بشم. یا...یا... خب اون
کاسه ارو دیدم و توام گفתי غذا تو میارن تا اخر بخور منم خوردم تنبیه نشم.
اشکام ریختن روی گونه هام.

ارمین روی گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-الان میخوای با این حرفات تنبیه

ات نکنم؟ با گریه و بغض گفتم:

-اره... خواهش میکنم... من... من دارم هر چی

..میگی گوش میکنم...

-که اینطور... پس می خوای برده خوبی باشی بررام؟

میخواستم بگم برای اینکه تنبیه نشم اما جلوی زبونم رو گرفتم و فقط سر تکون
دادم.

کف دستشو رو روی یک طرف صورتم گذاشت، با نشستن حرم نفساش روی
صورتم اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

لباشو چسبوند به لبام و عمیق بوسید.

اینقدر بوسه اش اروم و عمیق بود و بدون هیچ گونه خشونت‌ای که ناخواسته کمی اروم شدم که قرار نیست اذیتم کنه.

البته شاید چون میدونه قراره کرم درونش رو خالی کنه الان اینطوری اروم شده.

فکری به سرم زد و منم همراهیش کردم. شاید همراهیم باعث بشه بیخیال شکنجه کردن و تنبیه کردنم بشه.

شاید اینطوری دلش نرم بشه. خدایا خودت نجاتم بده.

ارمین که صاف ایستاد و گفت:

-چشماتو ببند میخوام برقو روشن کنم.

سریع چشمم رو بستم وقتی برق روشن شد اروم چشمم رو باز کردم. با دیدن اتاق خشکم زد.

#فصل_ششم

تصورم یه اتاق شکنجه وحشتناک بود اما چیزی که میدیدم یه اتاق معمولی کار بود. من روی یه صندلی چرم اداری معمولی نشسته بودم و سیاوش با دستبند دستامو به دسته های صندلی چفت کرده بود.

یه میز چوبی بزرگ کاری مقابل بود که روش منگنه و جاخودکاری و جا چسبی و ...

کلا چیزی نبود که بخواد باهاش شکنجه ام بده. چشم چرخوندم دنبال ارمین گشتم.

به دیوار سمت چپم تکیه داده بود و دست به سینه با اخم نگاهم می کرد:

-برای چیزی که تو فکر تو بود وقت داریم. برای یه مسله دیگه اینجاییم.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چی؟

یکم نگاهم کرد و بعد گفت:

-میدونی خانواده ات کیه؟ جا خوردم. توقع هرچیزی رو داشتم

الی این. شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم... ازشون متنفرم.

-تو که نمیشناسیشون...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-شما میشناسی؟

پوزخند کجی زد و اومد مقابلم به میز تکیه داد و با دقت به اجزای صورتم خیره شد:

-اره...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. مات و متحیر نگاهش می کردم و سعی داشتم

تو دهنم حلاجی کنم حرفش رو.

-نمیخواهی چیزی بدونی درباره اشون؟

به خودم اومدم. چشمام پرواز اشک شد و گفتم:

-ازشون متنفرم... اگر اونا منو به دنیا نمی آوردن مجبور نبودم اینقدر سختی بکشم.

فقط پوزخند زد. یه پوزخند معنادار که انگار پشت هزاران حرفه.

-ولی مجبوری بفهمی اونا کین... چون برادرت دنبالت میگرده.

با تعجب گفتم:

-چرا دنبالم میگرده؟

-بزار از اول برات بگم که راحت تر بفهمی پدر تو و پدر من برادر بودن. یعنی من پسر عموی توام.

شوکه به ارمین خیره شدم. باورم نمیشه اونا پسر عموی من بود و تماشا کرد زیر اونا امیر بی خاصیت اونطور زجر بکشم و خودش هم...

-پدربزرگ هامون موسس یه انجمن bdsm هستن و جز قوانین اونا انجمن درج کردن که اگر اربابی دختر بدنیا بیاره بعد از شیش سالگی اگر خوی فرمانبر داشت آموزش برده بودن رو ببینه و اگر خوی اربابی داشت، مسترس یا همون ارباب باشه. اگر صاحب پسر شدن فقط ارباب بشن. و خب اونا هرکدوم صاحب یه پسر شدن که پدرامون میشن. بعد از مرگشون پدرامون جانشینشون شدن و پدر من صاحب پسر که من باشم شد و پدر توهم همینطور و اسمشو گذاشت خشایار...

خشایار؟ اسمشو از زبون ارمین شنیده بودم.

خدایا من ... دقیقا وسط ماجرا بودم.

از شیش سالگی آموزش

برده بودن؟ چطور ممکنه؟

انجمن bds m؟ مگه اینجا ایران نیست...؟ اصلا همچین انجمنی اجازه تشکیل میدن مگه؟ عین سخته ای ها به ارمین نگاه میکردم که رفت سمت راستم اما من

همچنان به جای خالیش نگاه میکردم. وقتی یه لیوان جلوی دهنم گرفت به خودم اومدم و ازش جرعه ای خوردم.

ارمین: خوبی؟

-...انجمن... مگه...تو ایران..

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-این انجمن مخفیه... هیچ کس جز اعضای خود انجمن از حضورش خبر نداره. صبر کن...

حرفام که تموم شد سوالات رو جواب میدم...

اشک از چشمم چکید. با مظلومیت نگاهش کردم. ای کاش ...

ارمین: پدر و مادر من دیگه بچه دار نشدن یا نخواستن بشن. اما پدر و مادر تو ده سال بعد یه بچه دیگه ام به دنیا آوردن.

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

-تو... بند دلم پاره. اشکام بند نمی اومد. ارمین با بی رحمی پشتش رو بهم کرد

و رفت سمت پنجره و به بیرون خیره شد و توهمون حال ادامه داد:

-پدربزرگا هنوز زنده بودن و ریس انجمن... برای همین برای تو حق انتخابی

نداشتن و از همون اول تورو برده معرفی کردن و اربابت رو هم انتخاب کردن...

اربابت قرار بود من باشم.

چشمام رو بستم. دیگه نمی خواستم بشنوم... نمیخواستم اما اون دستامو بسته بود و نمیتونستم تکون بخورم. صدای هق هق ام بلند شد اما اون بی توجه ادامه داد:

-یه قرار داد محکم بین پدربزرگا و پدرا و همینطور امضای من بسته شد که تو رو اونطوری به نام من زدن.اون موقع منو خشایار تقریبا همسن بودیم. اون از این که کسی رو ازار بده بدش می اومد اما حالا که تو بدنیا اومده بودی و قرار بود برده بشی از من خواست ازارت ندم اما من... از همون اول خوی اربابی داشتم و توام دختر بچه خوشگلی بودی برای همین گفتم: تو برده منی و وقتی وقتش برسه ازت نمیگذرم. خشایار بعد از دوسال نتونست تحمل کنه و تورو دزدید و برد جلوی یه پرورشگاه رها کرد. نمیخواست برده باشی. نمیخواست درد بکشی و ... بابت اینکار به سختی تنبیه شد و کتک خورد اما نگفت تورو کجا برده... هیچوقت نفهمیدیم تو کجا رفتی. از طرفی مادرت هم دیگه نمیتونست بچه دار بشه.

با نشستن دستاش روی دوتا شونه ام به خودم اومدم و سیخ شدم. پشتم ایستاده بود و شونه هام رو تو دستاش گرفته بود.

با وحشت چشمام گرد شده بود که خم شد کنار گوشم و با حرص غرید:

-تا اینکه تو... رفتی تواون خونه لعنتی تا پرستار امیر بشی و اون بهوش اومد و بارت تورو گرفت.

حرم نفشاش توی گوشم باعث دون دون شدن پوستم شد. تند تند و با ترس نفس می کشیدم.

فشار محکمی به شونه ام داد که ناله کردم:

@Rooman_nazy

-اون بکارت قرار بود تو 17سالگیت توسط من زده بشه... قرار بود وقتی زیر من ناله میکنی بزمنش... اما تو ...

-تو باعث شدی اون نصیب اشغال به اسم امیر بشع... باعث شدی برده ی من دست خورده امیر بشه.

سکسکه ام گرفت از وحشت. لحن و صدای ترسناکش... حرفای تعجب برانگیزی که گفت و

...

وقتی دستاش رو ازم جدا کرد نفس راحتی کشیدم. اومد جلوم ایستاد. با ترس به چشماش خیره بودم که گفت:

-بابتش تنبیه میشی...

قلبم گرفت از غصه... از قرار معلوم تازه من خوش شانس بودم که 23سال راحت زندگی کردم.

-خشایار تمام مدت از دور حواسش بهت بود و وقتی وارد اون خونه شدی احساس خطر کرد. امیر رو میشناخت و قرار بود همه کارهامون در نهایت به گردن امیر تموم بشه. برای همین مجبور شد بهم بگه تا نجاتت بدم. چون من امیر رو آموزش داده بودم. وقتی فهمیدم خیلی کتکش زدم اما از اونجایی که تو برده من بودی و اینکه امیرو هم میشناختم و عاقبت خوبی در انتظارش نبود...برای همین جوری تو سرش فرو بردم که لذت دیدن جر خوردن زنت جلوی یکی دیگه خیلی جذاب و لذت بخشه و اونم به من گفت اینکارو بکنم و منم بعد از عقدتون قبول کردم.

از گریه خفه نفسم به زور بالا می اومد ارمین اومد سمتم و گفت:

-خب... اینم سر گذشت... در حال حاضر پدر و مادرت توسط دشمناشون کشته شدن و تو فقط یه برادر داری... که البته اون بدور از چشم انجمن با خدمتکارش ازدواج کرد و الان یه دختر داره که البته مخفی شون کرده و فقط من باخبرم ولی اینارو هم بهت گفتم که وقتی یه روز خشایار با کلی ادم مسلح ریخت اینجا خواست تورو ببره بدونی که اگر این اتفاق بیوفته سرنوشت دخترش میشه یکی عین تو... منتها از همون بچگی برده اش میکنم و میفرستم زیر دست یه ارباب بچه که باهم بزرگ بشن. یه دارک... که گوشت تنش رو سلاخی کنه... پس حواست باشه شیدا... تو از پیش من تکون نمی خوری... تو مال منی... باید تقاص این سالایی که فراری بودی رو پس بدی... و همینطور بکارتی که الکی به اون غضمیت دادی.

بدنم ناخواسته می لرزید. وحشت کرده بودم و اصلا از این که فهمیده بودم پدر و مادرم کی هستن خوشحال نشده بودم.

البته از چیزایی که از خشایار برادرم شنیدم یه علاقه ای نسبت بهش پیدا کردم. حداقل اون برای چند سال نجاتم داد و این خود خرم بودم که پا تو این منجیلاب گذاشتم.

با وحشت به ارمین نگاه میکردم که گفت:

-پس چی شد ؟

گیج نگاهش کردم و البته با ترس... نمیدونستم چی بگم و منظورش چیه...

عصبی خم شد سمتم. دستاش رو روی دسته های صندلی گذاشت فیس تو فیسم ایستاد و گفت:

-گوش کن چی میگم شیدا... برای بار اخره دارم بهت میگم پس اویزه گوشت کن. با شناختی که از خشایار کله شق دارم بهزودی با کلی ادم میریزه اینجا برای بردنت اما وای به حالت بخوای بری و پشت کنی به من... فهمیدی؟ زندگی تو و خشایار و دخترشو جهنم میکنم.

داد زد: فهمیدی؟

سریع سر تگون دادم و گفتم:

-اره...!...اره.

انگار طوفانی که تو چشمات به پا شده بود خوابید. نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوبه... افرین... همینطوری دختر خوبی باش.

صاف ایستاد و گفت:

-من یکم کار دارم. همینجا جلوم میمونی...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که رفت سمت میزش و پشتش نشست. دقیقا روبه روم. اصلا انتظارشو نداشتم.

پشت میزش نشست و یه سری کاغذ در آورد و میخوندشون و روشن چیزی مینوشت و اصلا هم به من توجهی نداشت.

وقتی دیدم کاری به من نداره به زمین خیره شدم و رفتم تو فکر.

یعنی خشایار هم عین ارمین و امیر از عذاب دادن زنش لذت می بره؟

نه... ارمین گفت اینطوری نبود و زن و بچه اشم قایم کرده. اگر اوتطوری بود که اونارو قایم نمی کرد...

یعنی میشه خشایار بیاد و ارمین رو بکشه و منو نجات بده؟

اگر ارمین بمیره که دیگه خطری برای زندگی و خانواده خشایار نداره...

اهی کشیدم... نیم نگاهی به ارمین کردم. من نمیدونم دلم می خواد بمیره یا نه...

اون... هوام رو داره... با اینکه یه برده ام براش و فقط به فکر لذته اما... بازم خیلی

هواسش به جسمم هست برعکس امبر...

شاید اینم یه مدت بگذره خلق و خوش مثل امیر بشه ...

الان چی میشه؟ من باید تمام عمرم همینطور برده ارمین باشم؟ درحالی که رسما

و شرعا زن امیرم؟ با این نقشه و پاپوشی که اینا برای امیر تدارک دیدن صدرد

امیر تا چند وقت دیگه اعدام میشه. اونوقت... ارمین باهام ازدواج میکنه؟ وای...

نکنه باردار بشم...

نکنه بچه ای داشته باشم که بخواد دختر باشه و بعد برده یه

عوضی بشه؟ اشک خشک شده ام دوباره روان شد.

درسته مادر نیستم اما سرنوشتی که گربان منو گرفته نمیخوام گریبان گیر یه

نفر دیگه بشه... مخصوصا اگر دخترم باشه.

نتونستم این فکر رو از سرم دور کنم و با من و من گفتم:

-ار...ارمین؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. با ترس گفتم:

-یه ...سوال

بپرسم؟ اخم

کمرنگی کرد

وگفت:

-بپرس...

از اخمش ترسیدم اما سعی کردم جسارتمو جمع کنم:

-اگر...اگر بچه دار بشم... تکلیفش...چی

میشه؟ ارمین یکم خیره نگاهم کرد و

گفت:

-بستگی داره دختر باشه یا پسر. الان ریاست انجمن بامن و خشایاره.خشایار کنار

کشیده و کلا بهمن واگذار کرده. اگر پسر باشه ارباب میشه... اگر دختر باشه هم تا

شیش سالگیش صبر میکنیم ببینیم چ خلق و خویی داره بر همون اساس آموزش

ارباب یا برده بودن میبینه.

بند دلم پاره شد. با غم گفتم:

-می...میشه اصلا بچه

دار...نشم؟ فقط نگاهم

کرد،بعد از مدتی گفت: -

فعلا که نشدی...

دوباره خواست به کاغذا خیرا بشه که با صدای بغض دارم گفتم:

-خواهش میکنم ارمین... نمیخوام بچه امم سرنوشتش عین من یا بدتر از من بشه...

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-تو مگه چیه سرنوشتت؟ هر روز داری شلاق میخوری و تو هر سوراخت یه کیر

کلفت مصنوعیه و داری جر میخوری که همچین حرفی میزنی؟ میدونی بقیه اربابا

با برده هاشون چطوری رفتار میکنن؟

با ترس بهش نگاه کردم. لحظه به لحظه خشمش بیشتر میشد.

انگار یه اتشفشان بود که داشت فوران می کرد.

وقتی سوت و ترسمو دید بلند شد و اومد سمتم:

-انگار تو قدر اربابی مثل منو نمیدونی... خیلی خب... پس میشینی قشنگ

اینارو نگاه میکنی تا بفهمی چقدر تو ناز و نعمتی تو.

صندلی رو کشید و 180درجه چرخوند و برد سمت دیواری که یه تی وی بهش

نصب بود.

رفت سمت میزش و با یه فلش برگشت و زد به تی وی و روشنش کرد.

رفت تو قسمت فلش و فیلم هاش. و اولینش رو پلی کرد. با باز شدن فیلم مو به

تنم سیخ شد.

اومد سمتم و خم شد دم گوشم گفت:

-هرکدوم از اینارو خواستی حاضرم با کمال میل روت اجرا کنم.

و رفت اما من میخ تی وی شده بودم.

یه اتاق سیمانی فقط با یه تخت فلزی زوار در رفته بود که یه دختر لخت مادرزاد
روش به صورت عرض تخت بسته شده بود.

دستاش باز و پاهاشم طوری بسته شده بود که چاک بهشتش کاملاً قابل دسترس و
دید بود دور سینه هاشم با طناب بسته شده بود.

کسی که دربین دستش بود از همه زوایا فیلم دختره ارو گرفته بود و روی صورتش
که رفت دختره با خنده بوس فرستاد.

باورم نمیشد اینقدر خونسرد بود. انگار قرار بود لذت ببره.

بالاخره مردی که فقط یه جین پاش بود و چهره اش دیده نمیشد با یه ترکه نازک
نزدیکش شد و اول با دستاش که دستکش سیاه که بنظر چرم می اومد دستش بود.
روی ک ص دختره ارو دست کشید.

چهره دختره بلافاصله پر از لذت شد.

با دستش اروم روشو مالید بعد یهو ضربه محکمی روش زد که من از جا پریدم،
از ترس چشمام گشاد شده بود.

یه چندبار نوازشش کرد و هی ضربه زد ... شاید پنج شیش بار اینکارو کرد.

دوربین جلوتر رفت و مرده دوتا انگشتشو تو کص دختر فرو برد. دختره ناله پر لذتی
کرد.

انگشت هاشرو در آورد و جلوی دوربین گرفت و خیسی انگشت هاش رو نشون داد.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم.

مرده ترکه ارو برداشت و شروع کرد به ضربه زدن با ترکه به کص دختره... کلا انگار گیر داده بود به همونجا.

دختره هم مدام با لذت ناله میکرد. اخه ترکه خوردن چه لذتی داره؟

بالاخره ترکه ارو انداخت کنار واز جلوی دوربین رفت کنار. دوربین جلو رفت و کص خیس و غرق به اب دختره ارو نشون داد.

مرده برگشت و دستش یه ویبراتور بزرگ بود .

سرشو گذاشت روی چوچول دختره که صداش بلافاصله بلند شد و بعدم با دوتا از انگشت هاش تند تند داخل دختره تلمبه زد. اینقدر تند تلمبه میزد که حرکت دستش بهزور دیده میشد. بعد از یه دقیقه بالاخره دستشو عقب کشید و اب دختره با شدت و فشار ازش خارج شد. مرده قانع نشد و دوباره همین حرکت رو تکرار کرد و دفعه بعد هم همینطور با شدت خارج شد.

چه خبر بود...؟

بار سوم داشت همینکارو تکرار میکرد که دستای ارمین روی شونه هام نشست و باعث شد از جا بپریم. از پشت سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-دوست داری امتحان کنی؟

-نه... درد داره... اینارو به... بچه ها کوچیک نشون میدین؟

-نه... این جور فیلما رو از 12سالگی براشون میزاریم. تا قبل از اون بازی با دایه هست که دایه ها میان باهاش بازی میکنن. عروسک و ... اینجور چیزا...

اهی کشیدم و گفتم:

-با اینکه خشایار رو ندیدم... ولی ازش ممنونم...

با ترس به ارمین نگاه کردم.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-مواظب خرف زدنت باش.

تند تند سرم رو تکون دادم. از تو جیب شلوارش یه کلید کوچیک در آورد و قبل دستبند هارو باز کرد و گفت:

-بلند شو...

بلند شدم و ارمین هم تی وی رو خاموش کرد و از اتاق اومدیم بیرون. به سمت اتاقم برگشتیم و گفت:

-طبقه بالا جز دوتا مستخدم خانم دیگه کسی نمیاد بالا... نیازی نیست شال سرت کنی.

سر تکون دادم و وارد اتاقم که شدیم گفت:

-روی تخت لخت دراز بکش تا پیام.

سری تکون دادم و رفتم سمت تخت و قبل از اینکه برم روش خیره به ارمین که رفت سمت کشوی در اورم لباسام رو در آوردم و روی تخت چهار دست و پا رفتم.

ارمین از توش چند تا چیز کوچیک برداشت و اومد سمتم و گفت:

-طاف باز دراز بکش.

از پهلوی به پشت چرخیدم و به دستش نگاه کردم. چند تا گیره دستش بود.

از این کیفی های کوچولو بود که به کاغذ میزنن... اونجا چیکار میکرد... ؟ اصلا

می خواد باهاش چیکار کنه؟

نوک سینه ام رو که گرفت رنگم پرید و با ترس گفتم:

-ارمین؟

-هیش.

با دقت به سینه ام نگاه کرد و گیره ارو به نوک سینه چپم وصل کرد. سریع دست

ارمین رو گرفتم که گفت:

-هیش... دست بهش نمیزنی...

با بغض نگاهش کردم. به نوک سینه دیگه ام وصل کرد و بعد گفت:

-خوبه...

از تخت پایین رفت و لباساش رو در آورد و برهنه اومد سمتم و کنارم دراز کشید.

ملافه ارو کشید رو تنمون و دستاشو دور تنم حلقه کرد:

-بخواب... ضعیف شدی.

-میشه اینارو باز کنی؟ خیلی درد داره...

کلافه نگاهم کرد و گفت:

-اینقدر ساز مخالف نزن صبرم تموم میشه جوری جرت میدم که نتونی راه بری ها...

با بغض نگاهش کردم که یهو گفت:

-به یک شرط برشون میدارم...

-چه شرطی؟

دستشو آورد سمتم و گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-ویراتور میزارم تو کصت و تا صبح هی روشنش میکنم. حالا تصمیم باخودته.

اهی کشیدم... یکم فکر کردم دیدم تحمل هیچ کدوم برام راحت نیست اما در نهایت گفتم:

-ویراتور.

نیشخندی زد و بلند شد از روی تخت و شلوار و پیرهنش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون.

اهی کشیدم..

بعد از چند دقیقه برگشت. لباساش رو در آورد و دوباره روی تخت پيشم نشست. گیره هارو اروم باز کرد از سینه هام که نالیدم. دستاش روی نوک سینه هام نشست و مالیدشون که ردر و لذت پیچید تو تنم و موج عظیمی از خواستن رو به بین پاهام منتقل کرد.

بعد از مدتی سینه هام رو ول کرد و رفت لای پام و دستشو روی کصم کشید که خندید:

-خیس کردی که...

با بغض گفتم:

-دیگه جونشو ندارم...

خندید و گفت:

-عادت میکنی.

توپ و بیراتور رو برداشت و یکم با اہم خیسش کرد و بعد فرو برد داخل.

کنارم دراز کشید و بغلم کرد.

سرمو روی بازوش گذاشتم و تنمو بهش چسبونده بودم و گرمای تنشو حس میکردم.

حرفاش پیچید تو سرم... خانواده... هه...

ازشون متنفرم... من الان تو این بدبختی و حقارت بخاطر اونا بودم.

با روشن شدن انیہ و بیراتور از جا پریدم و جیغ خفه ای کشیدم.

ارمین خندید... از وقتی امیر از میون رفته بیرون چقدر می خنده.

نمیدونم ساعت چند بود اما...بالاخرہ بعد از کلی روشن و خاموش کردن و بیراتور

بالاخرہ گذاشت بخوابم و اونو در آورد.

دو روز بعد

دوروزہ ارمین خیلی درگیرہ. صبح تا شب کہ نیست و شب ہم تو اتاق کارشہ و

اینطوری بگم کہ اصلا ندیدمش.

سر ساعت مشخصی صبحانہ و نہار و شام سرمیز غذاخوری طبقہ بالا چیدہ میشہ

منم میرم میخورم و باز برمیگردم بہ همین اتاق و بہ گوشہ خیرہ میشم تا زمان

بگذرہ.

حوصله ام به شدت سر رفته بود.

ای کاش اجازه داشتم برم تو حیاط این عمارت تا حداقل یکم تو الاچیق میشستم.

بی حس روی تخت دراز کشیده بودم و از تو ایینه به خودم نگاه می کردم که صدایی اومد...

وحشت زده نشستم... صدا... صدا شبیه صدای تیر اندازی بود...

با وحشت به در نگاه کردم. صدا ها هر لحظه نزدیک تر میشد. از ترس اینکه دشمن باشن نفهمیدم چطوری خودم رو زیر تخت رسوندم و دستام و محکم جلوی دهنم نگه داشتم تا صدای نفسم بلند نشه.

در اتاق بالاخره باز شد و چند تا مرد پابه اتاق گذاشتن.

صدای یکیشون:

-اینجا هم نیست قربان.

یکی دیگه با عصبانیت گفت:

-پس کدوم گوریه؟ اون مستخدم احمق گفت در سوم..

وای...وای...وای...اومدن دنبال من... حتما می خوان بکشنم.

اشک از وشمم راه افتاد. یکیشون نزدیک تخت نشست. با چشمای گشاد شده و نفس حبس شده به پاها نگاه میکردم.

-برین بقیه اتاقارو بگردین.

صدای تیر اندازی همچنان می اومد. بقیه خارج شدن اما اونی که تو اتاق مونده بود اومد سمت تخت و روی تخت نشست.

صدای زمزمه وارزش رو شنیدم:

-خدا بهت رحم کنه ارمین ... دعاکن وقتی دستم بهت میرسه شیدا چیزیش نشده باشه...

وگر نه خودم یه گلوله حرومت میکنم.

با شک به پاها نگاه کردم... نکنه... این همون خشایاره که ارمین میگفت ممکنه با کلی ادم مسلح بیاد دنبالم؟

بلند شد از اتاق داشت می رفت بیرون. نتونستم جلوی خودم و دل صاحب مرده ام رو بگیرم و از زیر تخت اومدم بیرون.

انگار صدارو شنید چون یهو برگشت سمتم و اسلحه اش رو سمتم نشونه رفت.

از وحشت جیغ زدم و خودم رو عقب کشیدم که پاهام به هم گیر کرد و با باسن خوردم زمین.

چشمام پر از اشک شد. با بغض و وحت به مرده که شوکه و با چشمای گرد شده نگاهم می کرد.

چمام رو بستم و هر لحظه منتظر برخورد گلوله با سرم بودم که صدای لرزانش رو شنیدم:

-شیدا.

چشمام رو باز کردم دیدم اسلحه اشو پایین آورده و داره با تردید بهم نزدیک می شه.

با ترس نگاهش کردم که اومد و جلوم روی زانوهایش نشست.

چشماش پر اشک شد:

-ابجی کوچولوم چقدر بزرگ شده...

پس خودش بود... خشایار...

با بغض گفتم:

-ت..تو...

نذاشت ادامه بدم. میون بغضش خندید و گفت:

-میدونم نمیشناسی و ترسیدی... من برادرتم....

با اشک نگاهش کردم. به چشمای مشکیش... ته ریش مرتب و موهای ساده

و لختمشکیش... لب های قلوه ایش و ... شونه های پهنش...

-میدونم...

اسلحه اشو روی زمین گذاشت و دستاشو جلو آورد و بغلم کرد.

سرم رو روی سینه اش که گذاشت حس امنیت می کردم... بالاخره... بعد از مدت

ها انگار بود کسی که بتونم بهش تکیه کنم. اما چه حیف که...

-باید...از اینجا بری...

منو از خودش جدا کرد و با اخم گفت:

-دیگه نه... میدونم سوال های زیادی داری... اما...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اون گفت به دختری اسیب میزنه اگر باهات پیام... از اینجا برو...

شوکه نگاهم کرد:

-ارمین... همهچیز رو بهت گفته؟

درحالی که اشک می ریختم و با دلتنگی به تنها عضو مهربون و دوست داشتنی خانواده ام نگاه میکردم گفتم:

-اره...

اهی کشید و گفت:

-اونا جاشون امنه شیدا... دست ارمین هیچ وقت به اونا نمیرسه.

نامطمئن نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-مطمئن باش عزیزم... من همیشه اولویتم تو بودی... پاشو... وقتشه از اینجا بریم.

-اون هیچ جا نمیاد.

با شنیدن صدای ترسناک ارمین پشت سرمون وحشت زده نگاهش کردم. خشایار
تو یه حرکت بلند شد و اسلحه اشو سمت ارمین گرفت. منو هم پشت خودش با
دست دیگه اش نگه داشته بود.

با وحشت از کنار بدن خشایار به ارمین که خونسرد بدون دفاعی دستاشو تو
جیب شلوار جینش فرو برده بود و با سردی به خشایار نگاه میکرد:

-انگار حرفامو جدی نگرفتی خشایار!

خشایار: فکر کردی پاره تنمو ول میکنم تاتو گفتار گوشت تنشو تیکه و

پاره کنی؟ ارمین پوزخندی زد و یه من نگاه کرد:

-گوشت تنتو تیکه پاره کردم یا برعکس اون امیر بی صفت لذت تقدیمت

کردم؟ صورتم از حرفش اونم بین خشایار از شرم قرمز شد.

انصافا بخوام نگاه کنم اون هنوز منو حتی به اتاق شکنجه اشم نبرده بود چه برسه

به رابطه های دردناک ولی نمیشد منکر این بشم که نحقیرم کرده و تو رابطه ها

مجبورم کرده التماسش کنم.

اسما

ن_

شب

#

پار

ت_

144

همچنان با ترس نگاهش می کردم که پوزخندی زد و گفت:

-همه برده ها نمک شناسن.

خشایار با عصبانیت داد زد:

-شیدا برده تو نیست.

ارمین: نکنه فراموش کردی قراردادی که تو بچگیش امضا شده.

خشایار: شیدا که امضاش نکرده. قرار شده بود وقتی 17 سالش شد اون قرار داد رو امضا کنه اما الان 23 سالشه و اون قرار داد رو امضا نکرده. پس برده تو نیست.

ارمین پوزخندی زد گفت:

-واقعا فکر میکنی اهمیت میدم؟ اون برده منه... و اینکه تو هیچ حقی در دخالت تو این موارد نداری. فراموش کرد از جایگاهت کنار کشیدی؟

خشایار: بس کن ارمین. تو قول دادی فقط از دست امیر نجاتش میدی

و تمام ارمین خندید:

-تو میدونی هیچ وقت از حقم نمیگذرم. حالا هم همه افرادت یا مردن یا زخمی شدن. بهتر نیست از اینجا بری؟

خشایار نفسش از خشم به زور در می اومد و همچنان سر اسلحه ارو گرفته بود سمت ارمین.

خشایار: بدون شیدا هیچ جا نمیرم... باید من بکشی تا بزارم

اینجا بمونه ارمین خندید و دست زد و گفت:

-که اینطور... یادته در مورد دخترت چی گفتم؟ واقعا دوست داری برده یه دارک بشه؟ -تو دستت به اونا نمیرسه!

ارمین پوزخندی زد و گفت:

-اشتباه میکنی... فکر کردی اونارو ببری جنوب من نمیفهمم؟ من الان مدرسه
ای که دخترت با اسم و فامیل جعلی داره توش درس میخونه ارو هم میدونم و
افرادم مثل سایه دنبالشن.

دست خشایار لرزید...

امیدم نا امید شد.

هیو وقت از دستش خلاص نمیشم.

اما یهو خشایار اسلحه اشو محلم تر سمت ارمین نشونه رفت که تو یه حرکت
ارمین هم اسلحه ای پشت کمرش در آورد و با اخمای در هم سمتمون گرفت.
خشکم زده بود و با وحشن به این وضعیت نگاه میکردم.

ارمین:

-شیدا بیا اینجا.

دوست نداشتم اما چاره ای هم نداشتم. در حالی که اشکام روون بود از پشت
خشایار اومدم بیرون و با قدم های اروم رفتم سمت ارمین. خشایار:

-نه.

پشتم رو به ارمین کردم و به سمت خشایار گفتم:

-نمیخوام بهتو خانواده ات اسیبی برسه... نمیخوام دخترت به سرنوشت من دچار
بشه.

عقب عقب به سمت ارمین رفتم. با التماس تو چشمای خشایار خیره شدم و بی
صدا لب زدم:

-منو بزن.... منو بزن... منو بزن...

خشایار اول بهت زده نگاهم کرد اما به محض اینکه سر اسلحه اش چرخید سمتم از پشت کشیده شدم اما خشایار شلیک کرده بود و به سمت چپ سینه ام برخورد کرد.

ضربه گلوله به پشت پرتم کرد.

تو بغل ارمین افتادم زمین. ارمین فریاد زد:

-روانی اون خواهرته...شیدا... شیدا منو نگاه کن...

از درد وحشتناکی که تو سینه ام پیچیده بود نمیتونستم نفس بکشم در حالی که گریه میکردم به سختی و با درد گفتم:

-کاری... به ...بهش...نداشته...باش.

ارمین عصبانی گفت:

-گندت بزنن شیدا که همیشه نقشه هام رو خراب میکنی... حق نداری چشمتو ببندی...

فهمیدی؟

خشایار کنارم روی زانوهایش افتاد و با بهت گفت:

-من چیکار کنم؟

ارمین سریع موبایلش رو برداشت و شماره گرفت:

-سریع دکترو بفرست بالا .

تازه اون لحظه بود که وحشت از مرگ اومد سراغم. من نمیخواستم بمیرم.

گریه میکردم و به سختی نفس میکشیدم مه ارمین با عصبانیت به من نگاه میکرد
و مدام ضربه های اروم به صورتم میزد:

-حق نداری چشمتو ببندی شیدا...

فهمیدی؟ با گریه گفتم:

-کاریشون...ندات..نداشته باش ...

با نفرت گفت:

-مطمئن باش اگر بمیری اونارو هم زنده نمیزارم. پس بهتره زنده بمونی...

با کنار زده شدن خشایار و نشستن مرد مسنی کنارم بهش نگاه کردم. با قیچی
لباسمو پاره کرد و انگشتش رو تو زخمم فرو برد که جیغ بلندی از درد و سوزشش
کشیدم.

ارمین عصبی گفت:

-یه بی حسی بزن بهش...

-بایز سریعتر گلوله ارو خارج کنم.. نباید زیاد حرکت کنه. همینجا انجامش

میدم.بگو برام ملافه و تا جایی که میتونن گاز استریل و الکل بیارن.

از تو کیفش یه سرم در آورد و برام زد و بیهوشی بهم تزریق کرد که چشمام

بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

یه چیزی دور بینی و دهنم بود که پوست صورتم رو اذیت میکرد. چشمام رو باز کردم، تو اتاق خودم بودم.

روی تخت ... از آینه سقفی میتونستم خودم رو ببینم.

یه ماسک اکسیژن سبز رنگ به دهنم وصل بود.

شونه چپم باند پیچی بود و شونه راستم برهنه بود. میتونستم برهنه بودن بالا تنه ام رو حس کنم. یه ملافه سفید فقط روم کشیده شده بود.

کنارم کپسول اکسیژنم بود.

سرم رو چرخوندم، تو اتاق یه دستگاه بود که ضربان قلب و فشارم رو نشون میداد. هیچ کس تو اتاق نبود.

درد و سوزش روب سینه ام رو احساس می کردم.

با غم به خودم نگاه کردم.

زنده موندی بدبخت.. زنده موندی تا بعد از این که خوب بشی ارمین عصبانیتش رو از خشایار رو سر من فقط خالی کنه. عصبانیتش از کاری که کردم و خودمو داشتم به کشتن می دادم.

این چه وضعی بود؟ چرا تموم

نمیشد؟ اشک از چشمام راه

افتاد.

@Rooman_nazy

کم کم دلم هر لحظه پر تر شد و صدای هق هق ام بلند شد. با هر هق هق قفسه سینه ام تگون شدیدی می خورده.

درد تو سینه پیچیده بود. در اتاق یهو باز شد و بعد از مدتی صدای داد ارمین اومد:
-دکتر بگو بیاد.

خودش با عجله اومد پیشم و گفت:

-چیشده شیدا؟

نمیتونستم گریه ام رو تموم کنم و حالا از دردم گریه میکردم.

بلافاصله یه مرد که همون دکتر بود اومد داخل و یکم چکم کرد و یه ارامبخش تو سرمم زد. و بعد از مدتی چشمام بسته شد...

چشمام رو که باز کردم اینبار ماسک اکسیژن روی صورتم نبود.نگاهی به اطرافم کردم ارمین رو کنارم روی تخت دیدم.

به سمت من روی پهلوی بود و دست به سینه با اخم بنظر خواب می اومد.

دهنم بشدت خشک بود. اروم صداش کردم:

-ار...ارمین...

سریع چشماش رو باز کرد و نیم خیز شد و بهم نگاه کرد:

-درد داری؟

-تشنه امه...

بی حرف از تخت پایین رفت و از تو یخچال کوچیک اب در آورد و تو یخ لیوان نصف ریخت . یه اب معدنی هم بیرون بود و نصف دیگه لیوان رو از اون ریخت. احتمالا بخاطر سرماش بود.

یه نی تو لیوان گذاشت و اومد سمتم. سرم رو یکم بلند کردم. از درد کمی که داشتم اخم کردم. نی رو به دهن گرفت و نصف لیوان رو که خوردم ارمین عقب کشید و گذاشتش رو میز و به من نگاه کرد.

-درد داری؟

-میسوزه.

-شانس آوردی شیدا. اگر اتفاقی میمردی خشایار و خانواده اش رو زنده نمی داشتم. با بغض نگاهش کردم که گفت:

-چی؟ یه جووری رفتار کردی انگار هرروز شلاق به دستم و تنتو سیاه و کبود کردم. نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

-تا دوهفته دیگه زخمات جوش میخوره. فقط منتظر اون روز باش چون میخوام درد و شکنجه واقعی رو نشونت بدم تا اگر هم خواستی خودت رو به کشتن بدی دلیل محکمه پسندی داشته باشی.

اشک از چشمم روان شد، با گریه و بغض گفتم:

-ت..توam...یه اربابی...م...حتما...چندروز دیگه رفتارات مثل امیر میشد ...

پوزخندی زد و گفت:

-حوصله شنیدن توجیهات رو ندارم. فقط منتظرم خوب بشی.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

دست راستمو روی چشمام گذاشتم و زمزمه کردم:

-به جهنم خوش اومدی... خودت زندگیتو جهنم کردی.

یک ساعتی از تو ایینه سقف ببه خودم نگاه میکردم که در اتاق باز شد و یه نفر اومد تو. فکر کردم ارمینه اما وقتی الی رو تو لباس های خدمتکاری دیدم شوکه شدم.

الی لبخند سردی زد و گفت:

-سلام خانم. ارباب گفتن اینجا پیشون باشم حالتون بد نشه.

-سلام...

نشست روی صندلی و به زمین خیره شده بود که با صدای گرفته ای گفتم:

-من ازت معذرت می خوام.

با گیجی نگاهم کرد که گفتم:

-امیر خیلی اذیتت کرد. من... خیلی ادم بدیم که خوشحال بودم چون خودم

کمتر درد میکشیدم. ببخشید.

لبخندی بهم زد و گفت:

-میدونم خانم. درکتون میکنم.

با بغض گفتم:

-نمیدونم چی بگم... ارمین تورو مجبور کرد م...

-اقا مجبورم نکردن. من خودم انتخاب کردم.

با تعجب نگاهش کردم:

-یعنی چی؟ خودت انتخاب کردی درد بکشی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه خانم... من برای عمل قلب باز برادر کوچیکترم نیاز به 100میلیون پول داشتم. برادرم تو پرورشگاه و پرورشگاه اونقدر پول نداره که بخواد 100میلیون برای عمل سینا بده.

ارباب فهمیدن قضیه ارو و بهم گفتن 100میلیون رو بهم میدن. حتی بیشترش رو فقط باید پیام اونجا و توجه امیر رو به خودم جلب کنم... کاری کنم بامن رابطه داشته باشه و شمارو فراموش کنه... اقا همون روز اول بهم گفتن رابطه های امیر چطور پر از دردو شکنجه است.

من خودم قبول کردم.

اشکام ریختن. با غم گفتم:

-با اینحال .. اینم یهنوع اجبار بود...

فقط بهم لبخند زد. بعد از مدتی گفت:

-خوشحالم از دست امیر نجات پیدا کردین.

اهی کشیدم که گفت:

-ارباب مرد خوبین خانم... آسیبی به جسمتون نمیزنن..

با تعجب و شک گفتم:

-قبلا برده ارمین بودی؟

خجالت زده سرش رو انداخت پایین:

-بله...

اهی کشیدم و هیچی نگفتم. چی باید میگفتم؟ از همون اول هم گفته بود الی یکی از برده های قدیمیشه.

-بعد از تموم شدن قرارداد گفتن بخوام میتونم جز خدمه اینجا بشم یا هم میتونن یه ارباب جدید برام پیدا کنن.

-درک میکنم بخاطر برادرت مجبور شدی.

لبخندی بهم زد و گفت:

-بهتره استراحت کنین خانم.

-لطفا... بهم بگو شیدا.

-نه خانم... ارباب دوست ندارن خانومشون رو به اسم کوچیک صدا بزنینم.

با تعجب نگاهش کردم:

-خانومش؟

یهو انگار فهمیده باشه چیزی گفته که نباید میگفت برای همین با ترس گفت:

-نه هیچی... تو رو خدا به اقا چیزی نگین.

-باشه... بهم بگو فقط همه چيو...

سری تکنون داد وگفت:

-نه...اقا بفهمن تنبيه ام میکنن.

دیگه هیچی نگفتم. تنبيه... چیزی بود که در انتظار منم بود.

اهی کشیدم و فقط گفتم:

-باشه.

به خودم تو ایینه خیره شدم. چشمام رو بستم. نمی خواستم ببینم . بعد از نیم

ساعت در اتاق باز شد اما من چشمام رو باز نکردم. صدای ارمین اومد:

-چطوره؟

-خوبن ارباب. نیم ساعتی میشه خوابیدن.

-خوبه برو سوپشو از اشبزخانه بگیر بیار.

-چشم ارباب.

ارمین کنارم نشست و اینو از فرو رفتن تخت فهمیدم.

بعد از مدتی گفت:

-میدونم بیداری...

اب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو باز کردم. به ارمین نگاه کردم، با ترس.

ارمین با اخم درهمش و چشمای ابی ترسناکش تو چشمام خیره بود.

-درد داری؟

اشک تو چشمام حلقه کرد. با بغض گفتم:

-م...من... ب. بخشید...

یکم تو چشمام خیره شد و گفت:

-داری اینو میگی که تنبیه نشی.

اشکم ریخت. ارمین عصبی انگشت اشاره اش رو تهدید وار نشونم داد:

-اشک نریز که حسابتو میرسم.

با دست راستم اشکای صورتم رو پاک کردم. چشمام مدام پر و خالی می شد.

ارمین: خوبه...

-خشایار...

با خونسردی پوزخندی زد و گفت:

-بچه ها به خدمتش رسیدن.

با بهت گفتم:

-کشت...کشتیش؟!

پوزخندی زد و گفت:

-نه...

نفس راحتی کشیدم که گفتم:

-سپر دم بچه ها اینقدر به کمرش مشت و لگد بزنن که فلج بشه.

بدنم سرد شد. خشکم زد. به ارمین خیره شدم، ف....فلج...

خش...خشایار...به خاطر من...وا...وای...زن...زن و بچه اش...ی

یهو چشمام بهسمت بالا برگشت و شوک وارده بهم باعث تشنجم شد و

-بهت مبگم نباید فشار روانی بهش وارد کنی بعد تو بهش میگی برادرش رو فلج

کردی؟

-باید حساب کار دستش می اومد.

-افرین خوب پیش میری... اما اینو بدون این تشنج ممکنه از نظر ذهنی بهش

اسیب بزنه...

ممکنه مشاعیرش رو از دست بده یا هر اسیب دیگه ای...

-تو دکتری دیگه... تو یه کاری بکن.

-ارمین بچه نشو. من خدا نیستم که. من فقط دکترم همین که اون گلوله ارو در

اوردم که البته بخت باهاش یار بوده به قلبش نخورده خودش خلیه.

ارمین کلافه گفت:

-چرا بهوش نمیاد؟

-نمیدونم... عوارض تشنجشه...

-پس تو به چه دردی می خوری؟

-میخواهی من از اینجا برم خودت درمانش کن.

بعد از چند لحظه ارمین گفت:

-خیلی خب. دیگه چیزی نمیگم... کارتوبکن.

ارمین

از اتاق اومدم بیرون تا دوباره چیزی بهش نگم. از عمارت اومدم بیرون و به سمت اتاقک سیمانی گوشه اتاق رفتم و میتونستم صدای داد و فریاد خشایار رو بشنوم.

درو باز کودم. افرادم که در حال زدن خشایار بودن کنار کشیدن.

سرپرستشون اومد جلو:

-همونطور که گفتین زدیم اقا.

-خوبه. تن لاشو جمع کنین ببرین جلوی یه بیمارستانی جایی ولش کنین.

خم شدم جلوی خشایار. با چشمای نیمه باز از درد نگاهم میکرد.

-دیگه سعی نکن به مطعلقات من آسیبی بزنی... اینبار رو بهت اسون گرفتم...

یکبار دیگه نزدیک من و شیدا بشی دخترت رو میدم اینطوری کتک بزنی.

اینطور که معلومه باقی عمرت رو باید روی تخت بگذرونی...

پوزخندی بهش زدم و بلند شدم. به سرپرست تیم اشاره کردم همراهم بیاد.

بیرون از اون اتاقک گفتم:

-این عمارت رو بفروش. امروز نقل مکان میکنیم. هیچی از اینجا نمیبیریم جز مدارک و وسایل ضروری. پولشو هم به حساب خشایار بریز.

-چشم قربان.

-یه امبولانس خصوصی زنگ بزن بیاد تا یکساعت دیگه میخوام اینجا باشه.

-چشم قربان.

برگشتم داخل و وارد اتاق شیدا شدم. دتر داشت باهاش حرف میزد با دیدن من دکتر گفت:

-مثل اینکه بخت باهات یار بوده و اسیبی بهش نرسیده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-منکه تا حالا ندیدم کسی با تشنج اسیبی به مغزش برسه. تو و امثال تو این حرفارو میزنین

.

-تو ادم نمیشی.

کیفشو بست و بلند شد که گفتم:

-کجا؟ میخوایم شیدا رو با امبولانس ببریم باید باشی.

با چشمای گرد شده گفت:

-کجا!

-هرجا. اینقدر سوال نکن.

به شیدا نگاه کردم با چشمای اشکی به من نگاه میکرد. نگاهمو که دید سریع نگاهشو گرفت و لبشو بین دندون هاش کشید.

به دکتر گفتم:

-پیشش باش. یکساعت دیگه امبولانس میرسه.

از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق کارم رفتم.

خشایار نباید به شیدا اسیبی میزد. اصلا نباید می اومد دنبال شیدا. تقصیر خودش بود که الان به این روز افتاده.

شیدا

دوتا مرد ببا یه برانکارد اومدن. بالا تنه ام برهنه بود و نمیدونستم چیکار کنم که ارمین وارد شد و روبه مردا گفت:

-بیرون باشین صداتون میکنم.

مردا سریع رفتن. ارمین اومد سمتم و به دکتره گفت:

-توام چشاتو ببند.

دکتر فقط پوزخند زد و روش رو برگردوند. ارمین بغلم کرد که درد تو کتفم پیچید:

-ایی.

روی برانکادر درازم کرد یه شال آورد سرم کرد و ملافه ارو هم دور بالا تنه ام پیچید.

دکترم کنارم ایستاده بود و سرم رو نگه داشته بود. ارمین مردا رو صدا زد و اومدن.

بندهای ایمنی برانکادر رو بستن و من و بلند کردن.

میترسیدم بندازنم.

سوار یه امبولانس کردن. دکتر پیشم نشست اما از من نیومد. با ترس نگاهش کردم که بیرون امبولانس ایستاده بود نگاهم میکرد با وحشت گفتم:

-کجا میبرنم؟ ارمین...!

-من با ماشین دنبالتون میام.

نگاه هشدار امیزی به دکتر انداخت و در امبولانس بسته شد.

امبولانس حرکت کرد.

شاید نیم ساعت طول کشید که بالاخره امبولانس ایستاد، با برانکارد بیرون که آوردنم ارمین رو دیدم از ماشینش پیاده شد.

نفس نسبتاً راحتی کشیدم. اومد کنارمون و باهم حرکت میکردم. اینجا هم مثل اون عمارت بود.

زیبا و چشم نواز و ... بزرگ.

رفتیم طبقه بالا و وارد یکی از اتاق ها شدیم و مردا من روی تخت گذاشتن و رفتن.

دکتر پانسمانم رو باز کرد و بخیه هام رو چک کرد و گفت:

-پوستت داره زود جوش میخوره... خوبه.

جاشو شستشو داد ودوباره باند پیچی کرد و از اتاق رفت بیرون. ارمین هم دنبالش رفت.

تخت اینجا هم مثل تخت اون عمارت سقفش ایینه داشت.

منتها تم اتاق اینجا سفید طلایی بود.

خیلی زیبا و چشم نواز.

در اتاق باز شد و ارمین اومد داخل. یه دسته کاغذ دستش بود. اومد سمتم و

کنارم لبه تخت نشست و گفت:

-تا 15روز بهت کاری ندارم.

ناخواسته نفس رراحتی کشیدم که چپ چپ نگاهم کرد.

کاغذارو گرفت سمتم و گفت:

-اما دلیلی نمیشه تو فقط بخور و بخواب باشی. این مدت ویدیو های آموزشی برات

میزارم و هیمنطور این قوانین و لیست کارها رو هم باید بخونی. و کامل حفظ باشی.

15روز دیگه یه برده مطیع و حرف گوش کن می خوام.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. با دست راستم یکی از کاغذارو برداشتم و جلوم

گرفتم:

"بی دی اس ام به چهار شاخه اشاره میکنه:

علاقه به بسته شدن یا بستن در سکس. اینکه من دوست داشته باشم پاهام بسته

شده باشه، دستهام رو نتونم تگون بدم یا حتی به سادگی یک طناب دور بدنم باشه

بدون اینکه جاییم رو محدود کنه (اما حس روانیاش باقیه!). این مساله ممکنه از یک

بستن ساده دست با کراوات پیش بیاد تا یک سیستم پیچیده که نیازمند نیم ساعت آماده سازی است.

علاقمندی به اجبار یک انضباط خاص. مثلا حرف گوش کردن از یک نفر دیگه. درخواست شکلی از رفتار با تحکم. تحمل چیزی که احتمالا راحت نیست و ...

رابطه سابمیسو و دامیننت یا به طور خلاصه ساب و دام (پذیرنده و کنترل کننده مثلا) که ممکنه از شکلهای ملایم تر تا تندتر (مثلا چیزی که بهش می گن مستر اسلیو یا میستر اسلیو) ادامه پیدا کنه.

رابطه ای که توش درد دادن و کشیدن مرکزیت داره و مثلا ممکنه توش از شلاق یا چیز دیگه استفاده بشه.

به منظور ساده تر

بی دی اس ام (به انگلیسی: BDSM) یک سبک خاص از رابطه جنسی است. اجازه بدهید اول درباره واژه ها توضیح بدهم. BDSM درواقع مخفف BDDSSM است که حروف اول این 6 واژه انگلیسی هستند:

بند و

Bondage : بست

نظم

Discipline دهی

:

Dominance : سروری و

سلطه گری

Submission : بردگی و سلطه

پذیری

Sadism : آزارگری

Masochism : آزار دوستی

ابزار مورد استفاده توسط سلطه گر بروی
سلطه پذیر:

1قلاده

2دستبند

3دهان بند

4شلاق چند رشته ای

5میله پاگشا

5باتپلاگ

6ویبراتور

7گیره سینه

8بانداژ

9سوزن

1

0

د

ی

ل

د

و

11 مهره مقعد

12 شمع

13 و...

سلطه پذیر باید لیمیت ها خود رو مشخص کن. لیمیت به زبان ساده تر خط
قرمز های سلطه پذیر است. به عنوان مثل سلطه پذیر دوست ندارد به
خود، خانواده اش و عقایدش توهین شود. یا دوست ندارد دهان بند بروی او
اعمال شود و ...

قوانین:

1 سلطه پذیر باید در تمامی شرایط مطیع بی چون و چرای سلطه گر باشد

2 باید همواره به سلطه گر اعتماد داشته باشد و بدون نگرانی خود را به سلطه گر
بسپارد.

3سلطه گر در تمام مدت قرارداد باید از سلطه پذیر مراقبت کند به اون آسیب نزنند. مراقبت های او شامل مراقبت های اولیه(خوراک، پوشاک، مسکن) تا موارد بهداشتی و ... او باشد.

4سلطه پذیر باید برای رضایت و خرسندی سلطه گر هر کاری انجام دهد.

5سلطه پذیر هر زمانی که سلطه گر بخواهد باید خود را در اختیار سلطه گر قرار بدهد. و امتناع نکند و گرنه تنبیه می شود.

6سلطه پذیر باید در تمام مدت موهای زاید بدن خود را اپلاسیون کند و هیچ گاه از تیغ و

...استفاده نکند.

7سلطه پذیر هیچ گاه حق کوتاه کردن مو، بلند کردن ناخن، ارایش صورت را ندارد.

8....

"

-خانم؟

با ترس برگشتم سمت صدا که الی رو دیدم نفس راحتی کشیدم:

-ببخشید نمیخواستم بترسونمتون.

-نه ... حواسم نبود.

-براتون سوپ اوردم.

سینی تو دستش رو روی میز کنار تخت گذاشت و اومد کنارم، با کمک بالشت کمی بالا تنه ام رو بالا کشید و یه بالشت دیگه زیر بالشتم گذاشت:

-خوبه جاتون؟

-اره...راحتم.

ظرف سوپ با قاشق رو برداشت و کنارم نشست و یه قاشق سوپ گرفت جلوی
دهنم. قاشق اول رو که خوردم گفتم:

-خیلی سوپ خوشمزه ای؟ مرغه؟

-اره مرغ و قارچ و ... کلا هر چیز مقوی ای مه براتون لازمه.

لبخندی زد و قاشق دوم رو خوردم. دهنم درگیر کاغذ بود برای همین گفتم:

-میشه...چندتا سوال ازت بپرسم؟

-اگر راجب اون حرفی که اونجا زد...

-نه نه... ارمین اینارو بهم داده بخونم... من...سوال داشتم...

نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:

-باشه بپر سین.

یه قاشق سوپ داد بهم که درجا قورتش دادم و گفتم:

-این...وسایلا رو اینجا نوشته... بعضیاشو میدونم اما ... بقیه ارو نمیدونم چطورین ...

میفهمی منظورم...

-استفاده اشون؟

-اره.

-درباره کدوم میخواین بدونین؟

-سوزن.

مکشی کرد و گفت:

-ارباب وقتایی که نافرمانی میکردم از سوزن استفاده میکنن. سوزنای استریل شده
سرنگ، سر سینه ها یا روی کلیتوریسم فرو میکردم.

وحشت زده گفتم:

-وای... خیلی

درد داره؟

لبخندی زد

وگفت:

-نه. دردش زیاد نیست. اما خب دیگه. اسمش روشه سوزن و برای تنبیه استفاده
میشه.

سری تگون دادم و با مکث گفتم:

-ارمین... از چی عصبانی میشه؟

-نافرمانی... اینکه حرفی رو دوبار بزنی بشدت بدشون میاد. مثلاً اگر الان بهتون
بگن برهنه بشین شما کافیه با تعجب بگین چی...؟ اونوقت عصبی میشن. دوست
دارن بی چون و چرا حرفشون اطاعت بشه.

-خب...شاید من موافق اون حرفش نباشم!

شما هنوز این متن هارو تموم نکردین درسته؟ راجب لیمیت ها.

-اره خوندم.

-خب شما تو اون قسمت باید با ارباب صحبت کنی و بگی مثلا استفاده از سوزن جزئ لیمیت هاتونه. لیمیت ها هم دونوعه یکیش هارد لیمیت هست که یعنی به هیچ عنوان دوست نداری این کار روی شما انجام بشه یکی هم لیمیت معمولی و کم حساسیته که یعنی ارباب میتونه کم کم زمینه سازی کنه و در اخر با رضایت شما اون کار رو با شما انجام بدن.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-یه سوال دیگه

بپرس؟ لبخند

زد:

-پرسین.

-پرسینگ...درد داره؟

مکشی کرد و ظرف سوپ خالیمو تو سینی گذاشت و نگاهم کرد:

-من پرسینگ سینه ها بخاطر تنبیه بود. برای همین بی حسی نزدن برام... اره درد داشت اما پرسینگ بین پام رو چون نافرمانی نکرده بودم برام بی حسی زدن و دردی نداشتم.

جالبه بدونین بعد ها که زخماش ترمیم شدم لذت خیلی زیادی تو رابطه

جنسی داره پرسینگ.

سری بهش تگون دادم و گفتم:

-یه سوال دیگه

پیرسم؟ خندید:

پیرسین.

با مکث و معذبی گفتم:

-هنوزم... دوست داری برده ارمین باشی؟

جاخورده نگاهم کرد. معذب نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

-نه... من الان از اینکه جز خدمه ام راضیم. و... به یکی از نگهبانا هم علاقه

مند شدم.

با تعجب نگاهش کردم:

-نگهبان؟

لبخند

محو

زد:

-اره از بادیگاردای عمارتن... حس میکنم اونم همین حس رو داره... اما...

اهی کشید و گفت:

-لطفا چیزی به ارباب نگین. شاید براش دردسر بشه.

-باشه حتما. يه سوال ديگه

بپرسم؟ اينبار با صدا خنديد

وگفت:

-اره.

با ترديد گفتم:

-تو...ميدونی خشايار...برادرم زنده است يا نه؟

اشك از چشمام ريخت و با التماس گفتم:

-خواهش ميكنم الي. ارمين از وقتي ديده خودم خواستم خشايار بهم شليك كنه خيلي عصبانيه و گفت...گفت خشايار و گفته اينقدر بزني كه فلج بشه. بگو دروغه و براي ترسوندن من گفته

اشك از چشمام سرازير شد. با گريه و التماس بهش خيره شدم كه غمگين نگاهم كرد و گفت:

-فقط... موقع جابه جاي از اون عمارت ديدم درحالي كه بشدت كتك خورده تو صندوق عقب يه ماشين گذاشتنش و ... شنيدم سرپرست نگهبانا ميگفت... ميخوان ببرنش جلوي يه بيمارستان ولش كنن.

-واي...

صدای حق حق ام بلند شد كه با التماس گفتم:

-خانم...خانم تورو خدا گريه نكنين اقا بفهمه تنبيه ام ميكنه. خانم...

با دست راستم اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-باشه باشه...

بعد از مدتی تونستم به خودم یکم مسلط تر بشم. الی بلند شد و گفت:

-من میرم... با اجازه.

الی که رفت من با بغض به سقف خیره شدم، برادر بیچاره ام... بخاطر...بخاطر من...
وای زن و بچه اش...

من زندگیش رو جهنم کردم.

من... باعث شدم اون اینقدر از ادمای ارمین کتک بخوره...

وای ... وای...وای...

اینقدر نفسای عمیق کشیدم تا اینکه به خودم مسلط تر شدم.

من باید بتونم این بحران رو مدیریت کنم... من... میتونم...

چی دارم میگم...؟

#فصل_ششم

15روز بعد.

عجیبه ولی تو این 15روز فکر کنم البته از ارمین خبری نیست. نه اینکه تو

عمارت نباشه ها... هست ولی سراغ من نیومده و ندیدمش.

@Rooman_nazy

تمام مدت الی برام فیلم های آموزشی ای که ارمین بهش می داده ارو می آورده و برام با لب تاب می داشت و یه جاهایی رو توضیح میداد.

خیلی وحشتناک بود که کیر مصنوعی می آورد و می خواست طریقه ساک زدن درست رو یادم بده. اینقدر از خجالت قرمز شده بودم که بزور جلوی خنده اش رو گرفته بود دو تا کیر مصنوعی آورده بود و یکی برای خودش یکی من. عملی اجرا میکرد تا یاد بگیرم.

یا ابزار و وسایل رو آورده بود از وحشت رنگم زرد شده بود که گفت به خواست ارمین آورده تا آموزشم بده.

الی خیلی صبوری میکرد در مقابل مخالفت هام و هربار یاد اور میشد که اگر جاش ارمین بود از اینکه حرفاش رو دوبار تکرار کنه عصبی میشد و صدرد تنبیه ام می کرد.

بالاخره 15روز تموم شد اما خبری از ارمین نشد.

تا امروز دستم با ثابت کننده دست به گردنم اویزون بود اما حالا میتونستم بازش کنم و تکون بدم اما شدید و ... نه.

بالاخره روز 15هم تموم شد و احساس بدی داشتم. حس گوسفند در حال انتظار برای سلاخی.

برای همین شب تا صبح کلی فکر کردم و به ی نتیجه ای رسیدم.

الی روز بعد که برام غذا آورد گفتم:

-الی... یه فکری دارم اما نمیدونم خوبه یا بد.

-چه فکری؟

-میخوام...خودم برم سمت ارمین! نظرت چیه شاید اگر همکاریم رو ببینه تنبیه
ام نکنه بخاطر اون ماجرا؟!

مکشی کرد و گفت:

-فکر خوبیه. البته نمیتونم قطعی بگم شاید از چیزی عصبانی باشه و تو بری
سمتش حرصش رو سر تو خالی کنه . شایدم دلش نرم بشه.

پر اضطراب گفتم:

-پس عملیش میکنم. خسته شدم از انتظار... میشه دوباره بدنم رو

اپلاسیون کنی؟ لبخندی بهم زد و گفت:

-اره. الان میرم وسایلم رو میارم.

الی با وسایل برگشت و مشغول شد. وقتی کل بدنم اپلاسیون شد رفتم حمام و
برگشتم. الی برام لوسیون شد و موهام و صاف و لخت خشک کرد و دم اسبی محکم
بست.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-خوبم؟

-اره عزیزم... وقتی میری جلو سعی کن اینطوری وحشت زده نباشی چون ممکنه
حس بدی بهشون دست بده. محکم و با اعتماد به نفس باش. اگر دیدی نرمش داره
نشون میده خودتو بسپار بهش و اطاعت کن ازش.

سری تگون دادم و بلند شدم یه تاپ مشکی که پشتش بیشتر بندی بود و کاملاً
کیپ و چسب تنم بود و فرم سینه هامم خوب نشون میداد و یه ساپورت مشکی
هم بهم داد بپوشم.

یه ربدشامبر ساتن داد تنم کنم با شال مشکی و گفت:

-گاهی نگهبانا تا اینجا میان اقا دوست نداره بدن برده اشو غیر از خودش مرد
دیگه ای ببینه.

-اقا فکر کنم الان تو اتاق کارشه. رفتی اونجا در بزن و بگو میتونم باهاتون حرف
بزنم وقتی اجازه داد و داخل شدی اینا رو در بیار و با اعتماد بنفس بشین روی
صندلی و حرفتو بزن.

-باشه.

نفس عمیقی کشیدم و با هم رفتیم بیرون. الی منو به سمت اتاق کار ارمین برد و
عقب تر منتظر ایستاد.

نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

دلم از اضطراب میپیچید اما سعی کردم خونسرد باشم.

درو باز کردم و بین چهارچوب ایستادم.

ارمین بهم خیره شد و گفت:

-چی میخوای؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-میشه حرف بزنی؟ وقت

داری؟ یکم نگاهم مرد و

گفت:

-بیا تو.

رفتم داخل و درو بستم. سرپا ایستاده بودم که گفت:

-باشین.

روم نشد ربدشامبر و شالو در بیارم. روی صندلی نشستم و یکم به زمین خیره
شدم که گفت:

-ده دقیقه وقت داری.

اب دهنم رو قورت دادم و به ارمین نگاه کردم و گفتم:

-من خیلی فکر کردم... و خب به این نتیجه رسیدم که رابطه هامون دوست دارم...
منظورم...

صورتتم قرمز شده بود و از حرارت می سوخت گونه هام:

-کارهایی... کارهایی که باهام میکنی رو دوست دارم ... من... همش توهم اینو
داشتم که توام بالاخره یه جا شروع میکنی به شکنجه کردن من و خب من
ترسیده بودم...

با دقت بهم خیره شده بود و حرفی نمیزد. هوا برام خیلی سنگین شده بود. نگاهمو
تو اتاق گردوندم تا بتونم دوباره حرف بزنم:

-من...اون کاغذارو خوندم و ...سعی کردم چیزایی که الی میگه ارو یاد بگیرم و
قوانین رو حفظ کردم و ...

به ارمین باز نگاه کردم و نتونستم با التماس گفتم:

-میشه نگاهم نکنی حرفمو بزنم؟

نفسمو لرزون بیرون دادم. ارمین اخم کرد و به میز خیره شد. نفس راحتی کشیدم.
چه نگاه سنگینی داشت...

سرم رو انداختم پایین:

-من قدر تو ندونستم فقط... فکر میکردم قراره بلاهای بدتری سرم بیاری... اما این
چند روز خیلی فکر کردم... اگر... اجازه بدی میخوام... برده و فرمانبرداری
باشم؟ یعنی هستما...

یعنی... منظورم اینکه... دیگه مخالفت و ... سوال و ... نمیکنم ... هرچی...تو بگی
همونه.

-پاشو لخت شو.

هنگ کردم اما وقتی نگاه جدیش رو دیدم بلند شدم و شال و ربدشامبر رو آورد
در اوردم بعد دونه دونه لباسام رو.

وقتی کامل لخت شدم به ارمین نگاه کردم. با اخم به بخیه های تازه کشیده
شدم نگاه میکرد. کلافه گفتم:

-لباسات رو بزار تو اون کمد و بیا اینجا.

سریا لباسام رو بغل کردم و لخت به سمت کمدی که گفته بود رفتم. لباسا رو توش گذاشتم و درو بستم و رفتم سمت ارمین، میزشو دور زدم و کنارش ایستادم.

به زیر میز اشاره کرد:

-اون زیر دراز بکش.

میزش یه قسمت جای پای بزرگی بود که اونور میز تخته چوب صافی بود و باعث میشد اگر کسی بیاد تو اتاق منو نبینه. بی حرف روی زمین چهار دست و رفتم زیر میز و دراز کشیدم.

کف سرامیکی اتاق باعث لرز تنم شد اما هیچی نگفتم.

-پاهاتو باز کن.

کفششو در آورد و پاشو گرفت جلوم:

-جورابمو در بیار.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. دستام یخ کرده بودن و سردم شده بود.

جورابشو با ملایمت در اوردم.

-صدات در نیاد.

همین موقع تقه ای به در خورد. لبمو بین دندون هام گرفتم ارمین پاشو گذاشت لای پاهام و باپاش شروع کرد به مالیدن و همینطور خونسرد گفت:

-بیا تو.

در باز شد و صدای مردانه زمختی اومد:

-قربان ...

-بگو.

به سختی اروم نفس میکشیدم که فرد متوجه بودنم نشه

حرکت پای گرم ارمین روی بهشتم باعث گرم شدن بدنم میشد با سر انگشت
شصتش روی کلیتوریسم رو ماساژ میداد.

لعنتی خیس شده بودم و واژنم داشت آماده می شد.

مرده: قربان خبر رسیده مشایخی درخواست رای گیری بر سر جانشینی اقا خشایار
رو دارن و دارن اعضا رو به موافقت با کارشون تحریک میکنن.

یه لحظه قلبم سرد و منجمد شد.

اهی که میخواست از دهنم خارج بشه اشو قورت دادم.

ارمین بدون اینکه ذره کارشو متوقف کنه گفت:

-بعدی!

-بارهای جدید از گمرک تونسستن رد بشن و تا شب میرسن به انبار.

-لیست دقیق و دونه به دونه اشون رو فردا میخوام.

-چشم قربان. چند تا سفارش جدید هم نسبت به دستگاه ها داشتیم.

-با بار جدید سفارش بده. پولشو اول بگیر.

-چشم.

با فرو رفتن انگشت شصت پای ارمین توی واژنم چشمام گرد شد اما همچنان بی صدا و بی حرکت بودم.

-چیز دیگه ای هم هست؟

-خیر قربان.

-میتونی بری.

صدای پا و بعدم باز و بسته شدن دو اتاق اومد. ارمین بی توجه مشغول کارش شد اما همچنان انگشت شصتش رو داخلم فرو میکرد و در می آورد. پشت کرک از سرما بی حس شده بود اما صدام در نمی اومد. بعلاوه حس شدیدی داشتم که با ارمین رابطه کامل رو داشته باشم.

شونه ام بخاطر سرما کم کم داشت تیر می کشید.

بدنم عرق سرد کرده بود و میدونستم این وضعیت ادامه پیدا کنه مریض می شم.

بعد از مدتی ارمین گفت:

-جورابم رو پام کن.

با دستای لرزون و یخ زده ام جورابشو پوشوندم.

-بیا بیرون. صندلیش رو عقب کشید. از خدا خواسته بلند شدم اما لرزش بدنم ناخواسته بود. صاف که ایستادم گفت:

-چرا می لرزی؟

-بب..بخشید... سردم...شده..

سری تکون داد و به دری اشاره کرد.

-برو تو اون اتاق پتو هست.

سریع به سمت اتاق رفتم. یه اتاق معمولی سه در چهار با تم خاکستری بود. درو پشت سرم بستم و رفتم سمت تخت و زیر لحاف خاکستری روی تخت خزیدم و توش موچاله شدم.

به در خیره شدم.. این قدر خیره بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس جدا شدن از لحافتم چشمام رو باز کردم. ارمین بود که چشماش بشدت خسته بود.

برهنه لحافو کنار زد و اومد روی تخت دراز کشید. بهش خیره شدم که دستاشو باز کرد برم تو بغلش.

سریع خزیدم تو بغلش و اون دوباره لحافو کشید رومون. خودمو به بدن گرمش چسبوندم و سرم رو انتخای بازوش گذاشتم.

ارمین: گشنه اته؟

از اونجایی که ارمین مشخص بود خسته و خوابش میاد پس منم تصمیم گرفتم بگم گشنه ام نیست:

-نه ارباب...

-تو بهمن فقط میگی ارمین.

تو دلم ذوق کردم.

چشم.

بعد از یه مدت نفساش عمیق شدن و معلوم شد خوابش برده.

اما من خوابمو گرفته بودم و دیگه خوابم نمی اومد.

به سینه اش خیره شدم. قرار بود چی بشه؟ بیخیال تنبیه کردنم شده؟ دستم اروم و با تردید رو سمت چپ سینه اش گذاشتم. گرماش کف دستمو گرم کرده بود.

ضربان اروم قلبشو می تونستم احساس کنم.

ای کاش ارمین یه فرد معمولی بود. اونوقت... چقدر زندگیم خوب و عالی می شد.

چیزی که مسلم بود خلافتکار بودن ارمین بود. اما من... ترجیح میدم با این مسئله کنار بیام.

ترجیح میدم کنار پیام که ارمین برادرم رو زده تا فلج بشه.

ترجیح میدم کنار پیام با این که قراره یه عمر برده این مرد باشم حتی اگر بگه به جای ارباب ارمین صداش کنم... بازم برده اش محسوب میشم.

ترجیح میدم با این غم که پدر و مادرم منو مثل یک کالا معامله کردن رو فراموش کنم...

دارم سعی میکنم... فراموش کنم برادری دارم...

دارم سعی میکنم فراموش کنم امیری توی زندگیم بوده...

من سعی میکنم زندگیم رو از اینی که هست جهنم تر نکنم.

نصفه شب بود که با فشرده شدن سینه هام تو یک جای گرم و اتیشی از خواب بیدار شدم.

جفت سینه هام تو مشت های گرم و داغ ارمین در حال فشرده شدن بودن.

به ارمین نگاه کردم کنارم نشسته بود و به صورتم نگاه میکرد. اب هنم و قورت دادم و بی حرت موند.

کم کم چشمام خمار شدن.

لذتش تو شکمم پیچید و لای پام خیس شد. با دست راستش که سینه چپم رو گرفته بود فشارهاش نسبت به سینه راستم ملایم تر بود رو کشوند سمت شکمم و اروم به سمت لای پام بردش.

پاهام رو براش باز کردم تا دسترسیش راحت تر باشه.

دستشو لای پاهام گذاشت و مالیدش... چشمام رو بستم و اه کشیدم.

با سر انگشت سصش کلیتوریسم رو مالید و با انگشت وسطیش فکر کنم لبه های واژنم رو.

بی طاقت چشمام رو باز کردم و به ارمین نگاه کردم.

خیره تو چشمای هم بودیم که انگشتشو داخلم فرو برد.

-اه...

دست راسنم بی طاقت روی سرم گذاشتم.

انگشت دومش رو هم واردم کرد و صدای خشدارشو شنیدم:

-طاعت کل دستمو داری؟

اب دهنم رو قورت دادم. کل دستش؟ هیچی نگفتم... میدونستم که ندارم...

ارمین پوزخندی زد و گفت:

-سکوت رو به اره تعبیر میکنم.

دستاشو ازم جدا کرد و رفت پایین تر و لای پاهام نشست. پاهام رو تا انتها باز کرد:

-دستو پایین نیار... اما میخوام احساسات رو بیان کنی شیدا. بس نمیکنم پس

نخواه اما میتونی بگی میسوزه یا مثلاً جر خوردی.

پوزخند شیطانی ای زد.

فقط اب دهنم رو قورت دادم... بوی درد کشیدن رو حس میکردم...قرار بود

شکنجه بشم.

اینبار جفت دستاش رو روی کصم گذاشت و با یه دستش کلیتوریسم رو مالید و

با دست دیگه اش با یک انگشتش داخلم تلمبه میزد.

لعنتی این خیلی لذت بخش بود.

نالیدم و به ملافه چنگ زدم .

دستاش رو برداشت و سیلی محکمی به کصم زد که علاوه بر درد لذت هم داشت.

خمار نگاهش کردم که دوباره دستاش روم نشستن و اینبار دوتا انگشتش رو داخلم

فروبرد.

انگشت هاش رو تا انتها داخلم فرو میکردو در می آورد.

از شدت شهوتی که تو بدنم موج گرفته بود کمرم رو از روی تخت بلند کردم که دستشو از روی کلیتوریسم برداشت و گذاشت روی شکمم و اروم مالیدش و اروم به سمت تخت فشار داد که کمرم رو بزارم روی تخت.

انگشت هاش رو از داخلم در آورد و دوباره سیلی محکمی به کصم زد و اینبار سه تا انگشتش رو داخلم فرو برد. حس میکردم تهشه و دیگه جا نداره.

نالیدم: ارمین... اه...

-جووون... چی

میخوای؟ با

التماس گفتم: -

میخوام ارضا

بشم... ارمین...

نیشخندی زد و هیچی نگفت. با سه تا انگشتش محکم داخلم تلمبه میزد که با التماس صداش کردم:

-جا نداره دیگه... ارمین...

اما اون انگشت هاشرو در آورد و دوباره سیلی محکمی زد و اینبار سعی کرد چهارتا انگشتش رو داخلم فرو کنه که نمیشد.

نالیدم و بیتاب صداش میکردم.

فشار میاد و هی در می آورد و دوباره فشار میاد تا داخل بره... جیغ های خفه میکشیدم. هم درد داشتم هم سوزش اما حاضر نبودم بگم بس کنه چون گفته بود نگم...

پاهام رو سعی داشتم تا اخر باز نگه دارم براش.

-سینه هاتو خودت بمال.

دستم سریع روی سینه هام نشست و شروع کردم به اروم مالیدنش.

با التماس صداش کردم:

-ارمین...دارم پاره میشم...ای...

-خوبه .

بدنم عرق کرده بود اما عجیب بود که دوست داشتم ادامه بده.

وقتی بالاخره بعد از کلی زور زدن و درد کشیدن چهار انگشتش داخلم فرو رفت بعد از چند تا تلمبه ازم خارج کرد و چند تا سیلی محکم حواله کصم کرد.

اینبار داشت کل دستش رو داخلم فرو می برد.

با التماس صداش کردم:

-ارمین... ارمین...

بههم خیره شد. چشماش پر از شهوت و لذت بود.

نفس نفس زنون بهش خیره شدم که گفت:

-داره تموم میشه... برده کوچولو...

دوباره نگاهش رو به لای پام دوخت و گفت:

-حتی فکرشم نمیکنی چقدر این پایین صحنه های زیبا و پر لذتی وجود داره...

بعد از کلی زور زدن ارمین و جیغ زدن های من بالاخره کل مشتش واردم شد.

چشمام گرد شد و با التماس گفتم:

-|||ای ارمین پاره شدم...اه.

نیم خیز شده بودم و اون با انگشت هاش دیواره های واژنم رو لمس میکرد و

بهشون ضربه میزد انگار.

بدنم خیس عرق شده بود.

-ارمین... ارمین...

-هیش تموم شد... تموم شد...

انگار دستش حالا روون تر داخلم فرو میرفت که مشتش روچخارج کرد و دوباره

بازور فرو کرد داخلم.

مشتش رو داخلم نگه داشت و با انگشت هاش داخلم جای حساس رو با فشار های

ریز داد که جیغ زدم و بدنم شروع مرد به لرزیدن و ارمین یهو دستشو ازم خارج

کرد که بلافاصله بعدش اب منم با فشار ازم خارج شد.

خندید و گفت:

-شدید ترین ارگاسمی که تا حالا تجربه اش کردی.

چشمام رو بی حال بسته بودم که ارمین صدام کرد:

-شیدا!...

بیحال با چشمای نیمه باز و خمار خیره شدم بهش. خودش لای پاهام نشسته بود.

با دیدن نگاهم خودشو داخلم فرو کرد که جیغم باز بلند شد.

خم شد روم و لبشو گذاشت روی لبم.

منم بوسیدمش و اومد با شدت داخلم تلمبه می زد.

دستام رو روی بازو هاش که کنار بدنم ستون کرده بود گذاشتم و نوازشش کردم.

بعد از 20 دقیقه بالاخره ارضا شد و ابشو داخلم خالی کرد.

با لذت تو دهنم اه غلیظی کشید

کنارم دراز کشیدم و منو تو بغلش کشوند دوباره و دستاشو دورم محکم حلقه کرد:

-کوچولوی من لذت برد؟

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و درحالی که سعی داشتم تنفسمو مرتب کنم گفتم:

-اره...درد هم داشت...

بخش دوم رو با تردید گفتم که گفت:

-عادت میکنی... فردا میگم الی بیاد ازمون هم فیلم بگیره هم عکس.

با تعجب سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

-حین رابطه؟

-اره...

فقط سر تکون دادم . می خواستم بگم نه اما ترسیدم تنبیه ام کنه.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم دوباره و با مکت گفتم:

-ارمین؟

-بله؟

-منو بخشیدی؟

سکوتش طولانی شد که بغض کردم. بعد از مدتی گفتم:

-تاحدودی... اگر مثل امروز برده خوب و حرف گوش کنی باشی تنبیه ات

نمیکنم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-من...برده خوبی برات میشم...

-خوبه.

بعد از مدتی از خسته گی نفهمیدم کی خوابم برد.

شب بود و خبری از ارمین نبود. وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود و فقط یه سینی صبحانه روی میز کنار تخت بود. اینقدر گشنه ام بود که سریع خوردمش. بعدم رفتم سرویس که حسابی سوزش داشتم. به سختی تو ایینه به لای پام نگاه کردم که کمی سرخ شده بود.

دیشب ارمین فشار زیادی بهش وارد کرده بود.

از اتاق رفتم بیرون که الی رو دیدم داشت ملافه هارو عوض میکرد با دیدنم گفت:

-خوبی؟

-اره... موفقیت امیز بود.

خندید و چشمک زد. ملافه هارو عوض کرد که گفتم:

-من الان چیکار کنم الی؟ باید توهمین اتاق بمونم؟

-اره... خود ارباب میگه چیکار کنی.

سری تگون دادم و الی رفت.

روی تخت دراز کشیدم

اروم دست چپم رو تگون دادم. سعی داشتم ورزشش بدم.

برای نهار الی برام غذا آورد و رفت .

شب شده بود که در اتاق باز شد و ارمین با الی وارد شد.

دست الی دوتا دربین بود. یکی عکس برداری و یکی فیلم برداری و یه پایه هم روی دوشش بود.

ارمین: پاشو روتختی رو مرتب کن.

بی حرف بلند شدم و رو تختی رو مرتب کردم و صاف متنظر وایستاده بود که

الی دربین فیلم برداری رو روی پایه گذاشت و تنظیمش کرد.

روی ارمین تنظیمش کرد و گفت:

-شروع.

ارمین بدون نگاه کردن به الی شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش.
الی به من گفت:

-با سینه هات ور برو...

خیره به ارمین دستام رو روی سینه هام گذاشت.

ارمین پیراهنش رو در آورد و اومد سمتم. به چند میلیمتریم که رسید دستام رو روی سینه هاش گذاشتم.

اونم یه دستشو دور کمرم و یکیش رو دور کتفم انداخت و بردتم سمت تخت و اروم رو درازم کرد.

خودشم روم خیمه زد و لباسو روی لبام گذاشت و باهاش همکاری کردم.

شاید چند دقیقه فقط همو بوسیدیم. سرش رو برد سمت گوشم و لاله گوشمو بوسید و اروم گفت:

-وجود الی رو نادیده بگیر. اگر یه فیلم خوب و عالی دربیاذ جایزه بهت میدم.

لباش رو کناره گردنم نشست و پوست گردنم رو مکید.

اه عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

باید همه تلاشم رو برای جلب رضایت ارمین می کردم.

اروم بوسه زنان پایین اومد تا به سینه راستم رسید و سر سینه ام رو تو دهنش فرو برد.

دهن داغ و خیسش...

دستم رو تو موهایش فرو کردم و اسمشو گفتم:

-اا...ارمین.

نوک سینه دیگه ام رو با انگشت هاش مالید و پیچوند.

داشتم به ارگاسم نزدیک می شدم که عقب کشید

از روم بلند شد و شلوار و شورتش رو در آورد و اومد سمتم. روی تخت عقب رفتم و پاهام رو برایش باز کردم که الی با دربین اومد جلو از کصم فیلم گرفت و عقب رفت.

واقعا سخت بود نادیده گرفتن وجود الی و دربینش. بعد از ارمین لای پاهام نشست و با دستش شروع کرد به مالیدن کصم الی با دربین حرکت دست ارمین رو فیلم میگرفت.

چشمام رو بستم و تصمیم گرفتم لذت ببرم.

بدترین قسمت این بود که فهمیدم ارمین می خواد دوباره مشتش رو فرو کنه تو کصم. همه کارهای دیشب رو تکرار کرد. اول انگشتش و بعد از چند تلمبه چند تا سیلی محکم به کصم زد و بعد دو انگشت و بازم سیلی های محکمش و دوباره و ... وقتی کل مشتش رو بالاخره داخلم فرو کرد صدای ناله هام دست خودم نبود.

بعد از مدتی دستش رو با فشار در آورد و من مثل دیشب لرزش تنم و ارگاسم شدیدم.

چشم‌ام رو بی‌حال بسته بودم که ارمین خودش رو داخل‌م فرو کرد.

اروم روم دراز کشید اما فشاری روی شونه هام نبود.

کنار گوش‌م همون‌طور تلمبه می‌زد گفت:

-افرین برده کوچولو... خوب داری پیش میری...

بعد از 15 دقیقه این حدودا که ارضا شد ایش رو داخل‌م خالی کرد و عقب کشید. الی باز جلو اومد و از کصم فیلم گرفت و گفت:

-ارباب حالا عکسا رو

بگیریم؟ ارمین:

-اره.

الی دربین فیلمبرداری رو کنار گذاشت و دربین عکاسی رو برداشت و اومد جلو. اول از کص خیس از اب ارمین چند تا عکس گرفت. بعد تو همون حال دراز کشیده و پاهای بازم.

ارمین از توی کشوی میز کنار تخت گیره در آورد و اروم بخ نوک سینه هام وصل کرد. گیره ها تهشون با زنجیر بهم وصل بود.

زنجیر رو کشید سمت دهنم و گفت:

-لای دندون هات نگه دار.

سینه هام کشیده شدن اما درد شدیدی نداشت.

اون عکسا هم گرفته شد و حالا ارمین اومد روم و تو چندتا پوزیشین سکسی
دیگه عکسا گرفته شد و ارمین رچ به الی گفت:

-میتونی بری.

الی چشمی گرفت و سریع وسایل رو برداشت و رفت.

ارمین رفت سمت حموم و دستشویی. بی حال چشمام رو بسته بودم که ارمین
برگشت.

بی حال نگاهش کردم بغلم کرد و رفت سمت حموم و داخل وان پر آب رفت.
خودش دراز کشید و منو هم تو بغلش نشوند.

اب روی سر شونه هام ریخت و گفت :

-به عنوان جایزه چی

میخوای؟ با تعجب

گفتم:

-خودم انتخاب کنم؟

-اره ولی شرایط داره چی بخوای.

شوکه گفتم:

-خب... میشه فکر کنم؟

-اره.

بعد از مکثی گفتم:

-ارمین یه سوالی بپرسم عصبی نمیشی؟

-درمورد خش..

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه درمورد اون نیست.

مکشی کرد و گفت:

-بپرس.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-امیر چیشد؟ برام مهم نیست فقط... اون شوهرم محسوب میشد و ...من ازش

متنفرم و مرگش ارزومه.

با ترس به ارمین نگاه کردم که با اخم تو چشمام خیره شده بود و گفت:

-دیروز اعدام شد. در ضمن عقدشماها باطل بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چطور؟

-چون بچه که بودی تو عقد دائم من شده بودی در نتیجه اون عقد باطل بود.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و با خودشیرینی و خجالت گفتم:

-پس با این اوصاف من بالاخره برگشتم پیش شوهر خودم..

خجالت زده سرمو تو سینه اش گذاشتم ارمین هم هیچی نگفت.

بعد از مدتی گفت:

-شیدا ما هنوز وارد فاز رابطه های sm نشدیم. البته کردن مشتم تو کصت یه چشمه کوچیکش بود که تو از پشش بر اومدی.

دلم از اضطراب پیچید . با مکث گفتم:

-من برده توام... هرکاری دوست داری با من بکن.

چقدر عذاب اور بود گفتن اون حرفا. اما سعی کردم حرفم از ته دلم باشه.

ارمین شونه و کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-خوبه. فردا میبرمت اتاق بازی.

دیگه حرفی زده نشد. بعد از یه مدت تو وان نشستن بلند شدیم و اون منو شست و فرستاد بیرون.

روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد

از خواب بیدار شدم خودم رو تو ایینه دیدم که فهمیدم تو اتاق خودمم.

موهام هنوز نم دار بود.

عجیب بود اما حس میردم جسمم سر حاله...زنده است...

به خودم تو ایینه نگاه کردم. حس میکردم ارگاسم باعث براق تر شدن چهره ام شده .
یه جور زیبایی زنانه.

شنیده بودم ارگاسم خوب باعث زیباتر شدن زن ها میشه اما باور نمی کردم.

صبحانه ام رو خوردم و جلوی ایینه نشستم و موهام رو با سشوار خشک کردم.
بی حوصله تو اتاق چرخیدم و با خودم گفتم باید به ارمین بگم برام یه سرگرمی
ردیف کنه.

بالاخره شب شد. نهارمو الی آورده و زود رفت.

شب بود که در اتاق باز شد و ارمین اومد تو اتاق.

با دیدنش سریع بلند شدم از روی تخت و صاف ایستادم که نیشخندی زد و گفت:

-آماده ای؟

-بله.

رفتم سمتش. جلوش که ایستادم گفتم:

-میخوام چشمت بسته باشن.

و یه چشم بند مشکی در آورد و برام بست.

اب دهنم رو قورت دادم.

دستش دور کمرم حلقه شد و هدایتیم کرد.

از اتاق اومدیم بیرون و یه مسیر مستقیم رو رفتیم و بعد در اتاقی رو باز کرد و
رفتیم داخل درو بست.

بردتم سمت جایی و گفتم:

-دراز بکش.

@Rooman_nazy

با کمکش رو یه تخت کوچیک که از قسمت سرم تا زیر باسنم بود طولش به پشت دراز کشیدم.

دستم رو گرفت و برد سمت بالای سرم و گفت:

-اینجا دستت اذیت

میشه؟ اب دهنم رو

قورت دادم و گفتم:

-اگر بیشتر بالا نبری... خوبه...

-خوبه.

دوتا مچ بند که نرم بودن یه چیزی مثل پشم مانند دور مچ دستام بست.

اب دهنم رو قودت دادم. باهام رو یکم از هم باز کرد و دور مچ پاهام نمونه همون مچ بندایی که به دستم بسته بود بست. اما انگار یه میله وسطش بود که از هم باز کرد. باهام تا جایی که جا داشت از هم باز شده بود و میله وسط رو به جایی وصل کرد که پاهام رو هوا موند.

-خب... حالا آماده ای...

اب دهنم خشک شده بود. نتونستم تحملش کنم و گفتم:

-میشه بهم

اب بدی؟

خندید:

ترسیدی؟

چیزی روی لبام قرار گرفت:

-نی هست...

با نی کمی اب خوردم و عقب کشیدم:

-ممنون.

با دستش روی لبام رو نوازش کرد و گفت:

-خودتو شل کرد...

لبام رو خیس بوسید و دستش لای پاهام نشست و مالیدش.

-اه.

انگشت هاش دست دیگه اش پستون سینه راستم رو گرفت و مالیدشون.

فقط اه ارومی کشیدم بعد از مدتی ازم فاصله گرفت.

صدایی از سمت راستم اومد که ناخواسته سرم به اون سمت چرخید.

بعد از مدتی صدای قدماش که کنارم متوقف شد.

نوک سینه ام رو بین انگشت هاش گرفت و گیره محکمی رو به نوکش وصل کرد.

-ایی.

بی توجه گیره دیگه ای به سینه دیگه ام وصل کرد و کشید.

از دردش جیغ خفه اش کشیدم.

انگار به چیزی وصلشون کرد که به سمت بالا کشیده و ثابت شدن.

گیره دیگه ای به چوچولم وصل کردم که از دردش جیغ بلندی کشیدم.دورشو نوازش کرد:

-هیسسسس....

ازم فاصله گرفت دوباره. نفسم بریده بریده شده بودن و سعی داشتم به دردش عادت کنم اما نمی شد.

با ضربه چیزی شبیه ترکه روی کصم جیغ بلند شد.

دوباره ناگافل ضربه زد.

-ارمین... وای...ارمین...

دقیقه روی کصم ضربه میزد،،با التماس صداش کردم:

-ارمین.... ارمین...

بی توجه ضربه میزد...

-به جای ارمین گفتن ضربه هارو بشمر.

ضربه محکم تری زد که جیغ کشیدم. ضربه بعدیش محکم تر بود و گفت:

-بشممممممم.

ضربه بعدی:

با التماس صداش کردم:

-ارمین... درد دارم...ای...

با نشست دستاش روی فکم و چرخوندش سمت راست شوکه شدم.

-دهنتو باز کن... دندون نزن.

فهمیدم میخواد براش ساک بزنم. بی حرف باز کردم دهنمو...

*****یکساعت بعد*****

با ترکه روی سینه هام می کوبید و اون وسیله همچنان کصمو داشت جر می داد.

دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم تا اینکه گفت:

-خب .. تموم شد.

اول اون وسیله ارو ازم خارج کرد،بعد گیره ها و ...

وقتی دستام ازاد شد خودم رو بغل کردم.

یه پارچه روم کشید و کشوندم تو بغلم و راه افتاد.

*

پنج روز بعد

طی این پنج روز ارمین اصلا سمتم نیومد و فقط الی هرروز موقع خواب یه کرمی رو

به لای پام میزد چون بشدت بخاطر رابطه وحشیانه ای که داشتیم گشاد و البته

متورم شده بودم. اما خب الان بعد از پنج روز خوب شدم تقریبا .

@Rooman_nazy

نزدیک نهار بود که در باز شد و الی همراه یه خانم با کیف بزرگی که دستش بود وارد شد.

الی بهم گفت:

-شلوار تو در بیار روی تخت دراز بکش.

با چشمای گرد شده گفتم:

-چرا؟

-اومدن پرده بکارت رو ترمیم کنن.

با چشمای گرد گفتم:

-چرا؟ ارمین گفته؟

-بله ارباب گفتن. حتما دلیلی داره زود باش .

سری تکون دادم و دراز کشیدم و شلوار و شورتم رو در اوردم.

✱

زنه کارش که تموم شد رفت اما قبل از رفتنش شنیدم که یه دسته پول از

الی گرفت وگفت:

-یک هفته دیگه پرده اش رو میتونن بزنن اما بعدش باید تا ده روز رابطه نداشته

باشه تا زخمش خوب بشه.

با گیجی به الی نگاه کردم و گفتم:

-میشه بگی چه خبره؟

-منم در جریان نیستم. فقط اوامر ارباب رو انجام میدم. من باید برم. برات غذا میارم سعی کن امروز رو استراحت کنی.

دقیقا یک هفته دیگه گذشت وقتی به الی گفتم حوصله ام سر رفته رفت و روز بعد با کلی مجله و جدول برگشت و منم ذوق زده درجا شروع کردم به حل کردنشون. از بیکاری بهتر بود.

یک هفته که گذشت صبح با سرو صداهایی بیدار شدم با چشمای گیج خواب به الی و سه تا خانم دیگه ای مه تو اتاق بودن و در خال جنب و جو بودن نگاه کردم:
-چه خبره؟

الی درحالی که چشماش از خوشحالی برق می زد اومد سمتم و گفت:

-حرف نزن سوپرایزه. پاشو برو حموم و زود در بیا.

وقتی برگشتم نشوندنم روی صندلی و دونفری با دوتا سشوار افتادن به جون موهام و خشک و لختشون کردن.

تو همین حین هم نفر سوم مشغول مانیکور ناخن هام شد.

گیج نگاهشون میکردم. وقتی تموم شد روی تخت درازم کردم و مشغول ارایش صورتم شدن و بعد از یکساعت که بالاخره تموم شد.

از توی یه جعبه بزرگ یه لباس در آوردن که با دیدن لباس سفید عروس شوکه شدم.

-خدای من اون لباس عروسه!

الی خندید:

-دقیقا.

با کمکشون لباس رو پوشیدم، زیرش چند تا از این دامنایی توری که با سیم باعث پف شدن دامن لباس می شد بهم پوشوندن.

روی صندلی نشستم و اونا مشغول درست کردن موهام شدن.

البته فقط فرش کردن و یه تاج خوشگل هم گذاشتن روی سرم و تموم که شد خانوما سریع وسایلاشون رو جمع کردن و رفتن.

الی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-عالی شدی... همینجا وایستا تا پیام.

سریع از اتاق رفت بیرون و بعد از پنج دقیقه برگشت و گفت:

-میتونی بری. با یه پهباد دارن فیلم میگیرن. لبخند بزن و دنبال پهباد برو.

-باشه.

از اتاق رفتم بیرون. کی وقت کردن این تدارک رو ببینن؟ هرچند من ی هفته است از اتاق بیرون نرفتم

دقیقا یک هفته دیگه گذشت وقتی به الی گفتم حوصله ام سر رفته رفت و روز بعد با کلی مجله و جدول برگشت و منم ذوق زده درجا شروع کردم به حل کردنشون. از بیکاری بهتر بود.

یک هفته که گذشت صبح با سرو صداهایی بیدار شدم با چشمای گیج خواب به الی و سه تا خانم دیگه ای مه تو اتاق بودن و در حال جنب و جو بودن نگاه کردم:

چه خبره؟

الی درحالی که چشماش از خوشحالی برق می زد اومد سمتم و گفت:

حرف نزن سوپرایزه. پاشو برو حموم و زود در بیا.

وقتی برگشتم نشوندنم روی صندلی و دونفری با دوتا سشوار افتادن به جون موهام و خشک و لختشون کردن.

تو همین حین هم نفر سوم مشغول مانیکور ناخن هام شد.

گیج نگاهشون میکردم. وقتی تموم شد روی تخت درازم کردم و مشغول ارایش صورتم شدن و بعد از یکساعت که بالاخره تموم شد.

از توی یه جعبه بزرگ یه لباس در آوردن که با دیدن لباس سفید عروس شوکه شدم.

خدای من اون لباس عروسه!

الی خندید:

دقیقا.

با کمکشون لباس رو پوشیدم.

روی صندلی نشستم و اونا مشغول درست کردن موهام شدن.

البته فقط فرش کردن و یه تاج خوشگل هم گذاشتن روی سرم و تموم که شد خانوما سریع وسایلاشون رو جمع کردن و رفتن.

الی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-عالی شدی... همینجا وایستا تا پیام.

سریع از اتاق رفت بیرون و بعد از پنج دقیقه برگشت و گفت:

-میتونی بری. با یه پهباد دارن فیلم میگیرن. لبخند بزن و دنبال پهباد برو.

-باشه.

از اتاق رفتم بیرون. کی وقت کردن این تدارک رو ببینن؟ هرچند من ی هفته است از اتاق بیرون نرفتم.

لبخند محوی زدم و دنبال پهباد رفتم.

از پله های گل کاری شده و گلبرگ ریخته پایین ریختم.

ارمین پایین پله ها ایستاده بود با دیدنم لبخند یه طرفه ای زد. منم لبخند زدم و بهش که رسیدم دستمو تو دستش گذاشتم و گفتم:

-بهت نمیداد اهل اینکارای رمانتیک باشی.

رماننن, [20.04.12 15:59]

[?]اسمان_شب

[?]پارت_176

نیشخند عمیق تری زد و گفت:

-نیستم.

دستم رو ور بازوش حلقه کردم و از ساختمون خارج شدیم. وسط حیاط باغ یه فضای خالی رو به شکل یه جایگاه با گل درست کرده بودن.

رفتیم اون سمت و گفتم:

-الان... چی میشه؟

-اسمم میره تو شناسنامه ات.

نگاهش کردم و گفتم:

-خب... همین؟

نگاهم کرد: توقع چیز دیگه ای داری؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. چه خنک بود. مثلاً عروسیمون بود. سوپرایزی که الی ازش حرف میزد پس کجاست؟ وارد جایگاه شدیم که گفت:

-باید اینو تنت کنی...

یه شنل عروس بود، کمک کرد بپوشم و کلاهشو روی سرم گذاشت و صداش رو شنیدم:

-عاقد رو بفرست.

بعد از پنج دقیقه صدای یالله ای اومد و ارمین گفت:

-شروع کنین.

مرده اول صیغه امون رو باطل کرد بعد عقدرو خوند که بله ارو بار اول گفتم. ارمین هم گفت و تموم شد.

عاقده رو که بردن ارمین شنل رو در آورد و کلافه گفت:

-الی میاد چندتا عکس میگیره بعد تموم میشه.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

-ارمین!

-چیه؟

-اخه این همه تدارک دیدی فقط برای همین ه عاقده بیاد و چندتا عکس

بگیریم؟ نیشخندی زد و گفت:

-توقع داری چیکار کنم؟ عروسیه دیگه.

اهی کشیدم و هیچی نگفتم. سرم رو انداختم پایین و به دامنم خیره شدم.

ارمین: بیا.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم دستشو گرفته بود سمتم و قیافه اش همچنان کلافه و عبوس بود.

اهی کشیدم و دستمو تو دستش گذاشتم. باغ رو تزئین کرده بودن الی با دربین اومد و شروع کرد به عکس گرفتن. خودش بهمون ژست می داد و البته ارمین هرچی بیشتر میگذشت بیشتر اخماش توهم می رفت و بغض من پررنگ تر می شد.

اخرم نتونستم تحمل کنم و یه قطره اشک از چشمام ریخت

[?]اسمان_شب

[?]پارت_177

اولین نفر الی متوجه شد و با تعجب گفت:

-چیشده شیدا؟

نگاه ارمین هم به من دوخته شد، دلم بشدت گرفته بود. انگار سرم منت زیادی گذاشته بود که همچین عروسی مسخره ای گرفته بود. هق هق ام بلند شد و دوییدم سمت خونه.

صدای عصبی ارمین اومد:

-شیدا همین الان برگرد.

اما من بر نگشتم فقط با گریه دوییدم داخل و دستام رو روی صورتم گذاشتم با گریه میدوییدم که صدای هینی اومد قبل از این که بفهمم چی شده چی نشده، شکمم به یک چیز سفت و صورتم به چیز نرمی برخورد کردن و من به عقب افتادم روی زمین.

یه چیزی چسبیده بود به صورتم.

با دستام کنارش زدم و چشمام رو باز کردم و دیدم دقیقا خوردم به میز چرخداری که یه کی بزرگ روش بوده و یه طرف کیک چون من با صورت خورده بودم توش داغون شده بود.

شوکه شدم. الان این چیزی که روی صورتم بود کیک بود.

صدای خنده هایی اومد برگشتم سمتشون الی و ارمین رو دیدم.

@Rooman_nazy

ارمین کنارم روی زانو نشست و درحالی که صورتش از خنده می درخشید
انگشتش رو جلو آورد و توی خامه چسبیده به گونه ام سطحی زد و بعد برد تو
دهنش و گفت:

-خودت کی تولدت رو تنهایی خوردی.

دوباره اشکام راه افتاد. کیک تولد... صدای یکی از خرّمه که داشته میز رو هل
میداده اومد:

-اقا ببخشید یه دفعه اومدن نتونستیم میز رو کنار بکشیم.

ارمین بدون اینکه نگاه از چشمای پر اِهم برداره فقط براش دست تِکون داد و روبه
من گفت:

-خب... خودت سوپرایز تولدت رو خراب کردی. بنظرت چه تنبیه ای برات در نظر
بگیرم؟ با بغض مثل بچه ها طوطی وار گفتم:

-یه جایزه بهم بدهکار بودی.

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

-که چی بشه؟

[?]_اسمان_شب

[?]_پارت_178

با همون مظلومی و بغض تو چشماش خیره شدم
و گفتم:

-اون جایزه ام...با این تنبیه برابر باشه و کلا هیچ بشه.
خندید و گفت:

-عجب... باهوش کی بودی تو...

با بغض خیره شدم بهش و منتظر تاییدش بودم
که گفت:

-باشه قبول. الانم پاشو با الی برو تمیزت کنه.

بازوم رو گوشت و بلندم کرد. رو به الی گفت:

-اون لباس خوابی که داده بودم رو بپوشون بهش.
چشم ارباب.

از پله ها بالا رفتیم و با بغض گفتم:

-اخه اینطوری سوپرایز میکنن.

خندید و گفت:

-چی بگم والا.

وارد اتاقم شدیم لباس عروسم رو در اوردم و مجبوری کل صورتم رو شستیم که
میکاپمم پاک کردیم.

برام یه ارایش خیلی خیلی کمرنگ انجام داد.

@Rooman_nazy

یه لباس خواب توری خیلی لختی اوری و پوشیدم و از اتاقرفتم بیرون که ارمین رو دیدیم.

رو به الی گفت:

-تو برو.

الی رفت ارمین نگاهی بهم تو اون وضعیت انداخت. دستش یه بشقاب کیک بود. احتمالاً از اونطرف کیک بود که بهش گند نزده بودم.

-دنبالم بیا.

راه افتاد سما راهرو و من همراهش رفتم. وقتی وارد اتاق شدیم ضربان قلبم رفت بالا. با وحشت گفتم:

-تو گفتی قبول میکنی که...!

-روی تخت دراز بکش.

دوباره بغض کردم رفتم سمت همون تخت کوچیم و روش دراز کشیدم. ارمین کیک رو کناری گذاشت و با دستبند دستامو بالای شدم بست و مثل اون شب پاهام رو به دوشر میله ای با مچ بنی بست و میله ارو باز کود و از زنجیری که از سقف اویزون بود قفلش کرد. از دوطرف تخت کمر بندی آورد و دور شکمم بست تا از تخت تکنون نخوره.

ارمین کیک رو برداشت و اومد سمتم:

-بهت گفته بودم از گریه کردنت متنفرم

درسته؟ یادم افتاد الان من باکره م

رماننن, [20.04.12 15:59]

حسوب می‌شم و اگر بخواد اون رابطه های وحشتناک رو باهام داشته باشه...

[?]اسمان_شب

#

[?]پارت_1

79

وحشت

زده گفتم:

-ارمین...من... من دلم گرفت... ف..فقط همین...من از سنگ...نیستم که هیچی
بروز ندم...

ارمین.

چشم بلند بردات و خواست روی چشمم بزاره که با وحشت گفتم:

-تو گفتی ماهی یکبار اونطوری سکس میکنیم ارمین...

عصبانی نگاهم کرد:

-ساکت میشی یا دهنتم ببندم؟

نتونستم تحمل کنم. قلبم داشت از غصه می ترکید. بغضم شکست و صدای هق هق
ام بلند شد.

چشم بند رو بست و گفت:

-الانم داری کاری رو میکنی که بشدت ازش بدم میاد. شاید بهتر باشه یکم خشن
تر باهات رفتار کنم تا حرفی رو که می زنم اویزه گوشت کنی.

با هر حرفش اشکام با شتا بیشتری میریخت که البته جذب چشم بند می شد اما
صدای هق هق ام بلند شده بود.

گفت:

-میدونی چیه شیدا! تو هنوز برده خوب مطیعی نشدی... پس در نتیجه به یک تنبیه
درست و حسابی نیاز داری که حرف اربابت رو جدی بگیری.

سینه ام تند تند بالا و پایین می و ضربان قلبم وحشتناک بالا بود. ادم از تصور
شکنجه ای که قرار بشه بیشتر زجر می کشه تا اینکه شکنجه بشه.

با وحشت سعی کردم صدام رو خفه کنم و به صداها گوش کنم تا حدس بزنم چه
بلایی قرار سرم بیاد.

-این لباس خواب خیلی سکسیت کرده...

صدای بریده شدن پارچه توسط قیچی عذاب آورد بود.

همون یه تیکه توری که تنم بود رو هم ازم جدا کرد و گفت:

-عالی شد...

صدای پاهاش که ازم فاصله گرفت. وحشت زده بودم و نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد که صدای ویز ضعیفی اومد که مال چیزی فکر کنم ویراتور بود.

اونو گذاشت رو چوچولم و با چسب همونجا چسبوند که تکون نخورده.

بعد از یه مدت ناخواسته سینه هام سفت شدن و نوکشون برجسته. خیس شدن واژنم رو حس میکردم که چیز سردی شبیه فلز دور نوک سینه ام قرار گرفت.

قلبم یه لحظه ایست کرد... این... گیره نیست این...

[?]_اسمان_شب

[?]_پارت_180

با درد وحشتناکی شبیه رد شدن سوزن کلفتی از یه طرف نوک سینه ام و در اومدنش از اونطرف صدای جیغ گوش خراشم تو اتاق پیچید.

اون فلز رو از طرف سینه ام برداشت اما کاملاً درد و سوزش تو سینه ام باقی مونده بود.

-ارمینن....

هیچ راه فراری نداشتم جز جیغ زدن که چیزی شبیه توپ توی دهنم قرار گرفت اما بدترین قسمتش این بود که دوتا بند دوطرف توپ بود که برد پشت سرم بست .

دهن بند بود و ارمین...بخاطر اینکه صدام در نیاد اینکارو کرد.

همون سردی وحشتناک فلز روی سینه راستم نشست.

از بین دهن باز و اون توپ جیغ میکشیدم تا دردش تکرار نشه برام اما ارمین
سنگدل شده بود و

نفسم از جیغ و گریه به سختی در می اومد.

ارزوی مرگ میکردم. چرا تموم نمیشد. چرا این عذاب تموم نمی شد...

سردی فلز روی شکمم نشست... با دستش پایین نافم رو جمع کرد بین فلز قرار
داد...

جیغام فایده نداشت.

حتی یک کلمه حرف نمی زد.

دوباره درد و سوزش وحشتناک...

-هیش دوتا دیگه مونده... اروم باش...

دوتا...دوتا... یکیش که مسلما مال چوچولمه اون یکی مال

کجاست؟ سینه ها و لبه پایینی نافم درد وحشتناکی داشتن.

سردرد گرفته بودم علاوه بر اون و احساس میکردم سرم سنگین شده و هر لحظه
امکانش هست بی هوش بشم.

سردی فلز روی بالای چوچولم نشست.

سرم رو محکم بلند کردم و کوبیدم به تخت. دوباره و دوباره... نمیخواستم... این
دردو نمی خواستم... می خواستم بمیرم...

-هی شیدا...

اهمیتی ندادم و محکم تکراری میکردم و همزمان جیغ میزد.

-لعنتی اروم باش...

گوش نمیکردم....سردی فلز از روی چوچولم برداشته شد و ارمین گفت:

-هی ...هی اروم باش...تموم شد.

هر دو دستش روی دو طرف صورتم نشست و سرم و ثابت نگه داشت.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_181

فکر کنم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفساش رو تو صورتم فوت کرد:

-اروم باش ...

سعی کردم سرم رو تکیه بدم اما نداشت...

دهن بندمو که باز کرد با گریه و التماس گفتم:

-نمی خوام... تورو خدا منو بکش... نمیخوام درد بکشم... ارمین...

لبای داغ و مرطوبش روی لبام نشست و مشغول بوسیدن و کام گرفتن شد. عمیق و

...

فقط انزجار بود.... این مرد همونیه که باعث درد و نفرتمه... اون...

وقت عقب رفت گفت:

-بی حسی میزنم برات.

فقط گریه کردم و هیچی نگفتم... فایده ای داشت؟ این وضعیت دل سنگ رو اب میکرد...

یه سوزن خیلی ریز شبیه نیش پشه روی چوچولم زده شد .

فقط نفسمو لرزون دادم بیرون. بعد از مدتی دوباره همون سردی فلز... بدنم از ضعف درد و ...میلرزید.

کاملا فلزی نازکیه از داخلش رد شد رو حس کردم اما دردش زیاد نبود فقط یه اخ گفتم.

دوباره همون حس شبیه گزیدگی پشته... جایی بین سوراخ عقب و جلوم زده شد ... وای ...

میخواد...

وحشت زده صداش کردم:

-ارمین...!

-اینو باید با سوزن بزنم...

وقتی کارش تموم شد گفت:

-نمیتونی تصور کنی چقدر زیبا شدی...

هیچی نگفتم که گفت:

-هیشش... اینو بخور قندت افتاده.

لبام رو بی اراده باز کردم و کیک خامه ای تو دهنم گذاشت.

قورتش که دادم گفتم:

-چه لذتی تو عذاب دادن ادما هست؟! مطمئن...اگر یه

رماننن, [20.04.12 15:59]

روز بفهمم باردارم و اون دختره... هم خودمو میکشم هم اونو از بین می برم.

سیلی محکم به صورتم زد و درحالی که با عصبانیت نفس نفس می زد و گفت:

-خفه شو... وقتی تمام نه ماهت رو اینطوری به تخت بسته بودی می فهمی زدن

این حرفا چه عاقبتی میتونه برات داشت باشه

[?]اسمان_شب

[?]پارت_182

فقط حق زدم و دیگه چیزی نگفته بودم. ویبراتور رو ازم جدا کرد و با حس صفتی

کیرش روی کصم لبام رو محکم گاز گرفتم.

سرش رو به کصم میمالید:

-حسابی تنگ شدی... مطمئن خیلی درد قراره بکشی... این ادبت می کنه.

@Rooman_nazy

لبام می لرزید... اروم خودشو فشار داد اما داخل نمیکرد. هی فشار میداد و عقب میکشید.

بعد از یه مدت یهو واردم کرد که جیغ بلندی کشیدم.

دستاش روی سینه هام نشست که از درد نوک سینه هام جیغ بلند تری زدمو یه چیزی شروع کرد به تاب خوردن تو سرم و

-شیدا...شیدا...

به سختی چشمم رو باز کردم اما به محض اینکه نور به چشمم خورد حالت تهوع گرفتم و محتویات معده ام هجوم آوردن سمت گلو و سریع بالا اوردم.

به سمت کج شدم و...

وقتی اروم شدم بغلم کرد چمام رو باز نکردم که مبادا دوباره حالم بد بشه. سرم رو به سینه اش تکیه داده بود که گفت:

-میخوام اینجا بنشونمت...

به سختی و بیحالی چشم باز کردم. اولش تار دیدم اما بعد درست شد. روی سکو نشوندم و شیر تلفنی حموم رو برداشت و ابو برداشت و ابو باز کرد و صورتم رو شست.

لباسای کثیف شده با استفراغم رو در آورد و لباسای خودشم که کثیف شده بودن در آورد.

اومد سمتم بغلم کرد و وارد وان شد.

@Rooman_nazy

برخورد اب با چوچولم و بقیه قسمتای بدنم که پیرسینگ کرده بودشون باعث سوزشش شد و سریع با درد گفتم:

-ایی میسوزه.

خواستم بلند بشم که محکم نگه ام داشت.

-زود خوب میشه دردش.

به سینه هام نگاه کردم دوتا نگین نقره ای دو طرف پستون های سینه ام بود.

روی نافمم وسطش یه ستاره طلایی کوچولو بود و از سوراخ زیر نافمم سه تا ستاره ریز طلایی و نقره ای با زنجیر نازک و ظریفی اویزون شده بودن و فهمیدن ادنکه بخشی از فلزش زیر پوستمه سخت نبود.

-بدنت خیلی زیبا شده خانومم...

[?]اسمان_شب

#

[?]پارت_18

3اهی

کشیدم و

گفتم:

-پس من چی؟

-چی؟

با جدیت ازش جدا شدم و تو چشمات نگاه کردم:

-اصلا منم دوست دارم توام بدنتو پریسینگ کنی...

اولش با تعجب نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:

-شوخی جالبی بود.

اخم کردم و با جدیت گفتم:

-اصلا هم شوخی نبود. تو بدن منو برای لذت خودت سوراخ کردی... منم...منم

میخوام توام همیارو بکنی.

اخمات توهم رفت اما با صدای ارومی گفت:

-اونوقت کجامو؟

حس میکردم آرامش قبل از طوفانه اما با جدیت سعی کردم فکر کنم... واقعا هیچ جایی بنظرم نمیرسید... اما ناخواسته یاد یه رمان پورن افتادم که قبلا خونده بودم و توش پسر سر کیرش رو پریسینگ کرده بود و یه حلقه زده بود. با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

-س...سر ه کیرت... یه حلقه بزنی...

اخمای هر لحظه بیشتر توهم می رفت و چشمات ترسناکتر می شد. اما همچنان خیره نگاهم میکرد. حس میکردم یه ازدهای آماده به پرتاب آتش مقابله و وحشت تو دلم عین ماری می لولید.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-ببین...فراموشش کن...چ..چرت گفتم...

همچنان نگاهم می کرد. نفسمو لرزون بیرون دادم و ناخواسته نتونستم حجم سنگینی نگاهشو تحمل کنم برای همین هردو دستم سریع روی چشماش گذاشتم:

-نگاهم نکن اینطوری...قب..قبضه روح میشم.

نفسشو فوت کرد و گفت:

-وقتی می ترسی برای چی حرف

میزنی؟ اهی کشیدم و با غم..گفتم:

-اگر حرف نزنم جمع میشه تو دلم بعد یه دفعه میزنم زیر گریه و توام تنبیه ام میکنی...

بعد از مدتی گفت:

-نمیخواهی دستاتو

برداری؟ با تردید

گفتم:

-اشتی؟

[?]اسمان_شب

[?]پارت_184

-اره...

دستامو برداشتم و به چشماش نگاه کردم. دیگه خبری از عصبانیت نبود.

خم شدم سمتش و بهش تکیه دادم و گفتم:

-تورو خدا دیگه عصبی نگاهم نکن... من... مگه جز تو دیگه کی رو دارم...

دستاش روی تنم نشستن و نوازشم کردن. هیچ حرفی نمیزد با مکث گفتم:

-عصبی...نمیشی یکم حرف بزنی؟

با بغض گفتم جوری که ترحم برانگیز بودم.

-نه... بگو...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-من... وقتایی که فکر میکردم یه دختر با مشخصات نامعلومم و معلوم نیست پدر

و مادرم کین... همیشه تو تصورم فکر میکردم با کسی ازدواج میکنم که اهل

کارای رمانیتک باشه.

دیگه نزاره کار کنم که مثلاً خسته نشم... یا... اگر مادرش خواست بهم چپ نگاه

کنه تورو شون وایسته به خاطر من... بریم مسافرت و همیشه تصور شیرین پر از خنده

ارو داشتم...

وقتی... درگیر این ماجرا ها شدم...

اشکم سرازیر شد:

-درد... چیزی که ازش همیشه متنفر بودم رو باید تحمل کنم... تحقیر بشم... بابت

هر حرفم تنبیه بشم...

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-مطمئنم بخاطر این حرفام هم تنبیه ام میکنی... من... حس میکنم... خسته ام..
روحم... جسمم... مغزم... همه اشون انگار خسته ان... دلم یه خواب عمیق و طولانی
می خواد ارمین. از اونا که وقتی بیدار میشم بگم اخیش... همه اش فقط یه خواب
ب

رماننن, [20.04.12

59:15] وده...

صدای حق حق ام بلند شد...

-ای ... ای کاش میتونستم انتخاب کنم پدر و مادرم کی باشن... داشتن یه پدر و
مادر معتاد و ... خیلی بهتر از یه پدر و مادری که از نوزادی قرار داد میبندن و
دخترشون رو برده یکی دیگه می کنن.

اهی کشیدم و با بغض گفتم:

-ببخشید... حرفام.. حتما عصبانیت کرده... من... متاسفم... اگر.. اگر میخوای تنبیه ام
کنی...

نتونستم ادامه بدم. ارمین دیگه نوازشم نمی کرد بعد از مدتی با صدای خشداری
گفت:

-پاشو خودتو بشور برو بیرون.

اروم از جام بلند شدم و صاف ایستادم که سوزشی بین پاهام همون پیرسینگی
که بین دوسوراخم بود شدید شد.

-ایی.

ارمین بلند شد و دستمو گرفت و از وان بیرونم آورد و گفت:

-یکی دوروز دیگه دردشون اروم میشه.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_185

هیچی نگفتم. زیر دوش با ملایمت خودش بدنم رو شست و با حوله خشک کرد و
فرستادتم بیرون.

وارد اتاق شکنجه شدم و با دیدن وسایل ترسیده یه گوشه روزمین نشستم که درد
بخاطر پیرسینک بین پام نالیدم و بغض کردم و به پهلوی دراز کشیدم و عین جنین
تو خودم جمع شدم.

بعد از چند دقیقه ارمین اومد بیرون و به اطراف نگاه کرد تا بالاخره چشمش بهم
افتاد. با دیدنم اومد پیشم و کنارم روی زمین نشست.

همینطوری نگاهش می کردم و بعد با مظلومی گفتم:

-نمی..نمیتونم بشینم...

@Rooman_nazy

لبخند مهربونی زد که از ارمین بعید بود. دستش رو جلو آورد و سرم رو نوازش کرد و گفت:

-خوب میشه... یکم که بگذره تو سکس اینا خیلی لذت بخشن.

فقط نگاهش کردم که خم شد روم و دستشو زیر زانو و دور کتفم حلقه کرد و بلندم کرد.

همونطور که تو بغلش بودم بلند شد از اتاق رفتیم بیرون. وارد اتاقم شدیم و روی تخت درازم کرد.

کنارم لبه تخت نشست و گفت:

-چند روزیم میرم مسافرت کاری...

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ کجا؟ برمیگردی؟

کنارم دراز کشید و دستشو تکیه گاه سرش کرد و با پشت انگشت هاش هم گونه ام رو نوازش کرد:

-من هیچ وقت دیگه توو رو ول نمیکنم شیدا. سه روز دیگه بر میگردم پیشته...

هیچی نگفتم که دستشو از زیر سرش برداشت و منو کشوند تو بغلش و گفت:

-استراحت کن... تا وقتی بخوابی پیشته میمونم... میگم بیدار شدی برات کیک بیارن...

بالاخره کیک عروسیته...

اهی کشیدم و هیچی نگفتم. با مکت گفتم:

-میشه از اتاقم... گاهی برم بیرون؟

-اره... میتونی توو حیاط عمارت چرخ بزنی. میگم بادیگازدا بیرون خونه مواظب باشن.

[?]سماں_شب

[?]پارت_186

-ممنون... میشه... تلویزیون هم

نگاه کنم؟ اهی کشید و گفت:

-شیدا... تو زن منی.. از این به بعد... از امروز... اینجا خونه توام هست. نیازی نیست برای استفاده از امکاناتش ازم اجازه بگیری. فقط وقتی میخوای خارج از این اتاق بری یه لباس مناسب با شال سرت باشه چون ممکنه بادیگازدا تو خونه رفت و امد داشته باشن برایگشت زنی. همه جای خونه دوربین داره و من هر از گاهی نگاهت میکنم...

سری تکنون دادم و هیچی نگفتم.

نوازشم کرد و گفت:

-بخواب عزیزم...

عزیزم؟

سریع نگاهش کردم که خندید و گفت:

-اینطوری نگاهم نکن شیدا... حالا که تو با اصل ماهیتت و من و ازدواجمون کنار اومدی و رابطه امون به ثبات رسیده ... سعی میکنم جز گاهی برای نیاز دیپه خشونت نداشت باشم.... فقط یکمشو تحمل کن چون به هر حال من خوی اربابی دارم شیدا... اگر خالیش نکنم ... ممکنه یه دفعه فوران کنه و بهت آسیب بزنم...

اهی کشیدم و گفتم:

-باشه ارمین...

-افرین کوچولوی من... حالا چشمتو ببند...

چشمامو بستم و سعی کردم

بخوابم ***

از خواب که بیدار شدم ارمین رفته بود. خیلی خسته بودم اما دیگه خوابم نمی اومد از طرفی راه رفتن برام خیلی سخت شده بود.

یه بلیز و شلوار بدون لباز زیر پوشیدم و روی تخت به پشت دراز کشیدم و مجله ای مقابلم نگه داشتم و سعی کردم حلش کنم.

روزی سه بار الی می اومد و روی پیرسینگ هام رو یه کرمی می زد و اونم حرفای ارمین رو تکرار کرد که بعدها تو رابطه باعث لذت میشه و وقتی می دید حوصله ندارم می رفت.

خیلی خسته بودم... بخاطر سوزش پیرسینگم از جام تکون نمی خوردم زیاد و اصلا دوست نداشتم درد و سوزششون رو تحمل کنم.

یه تی وی برام آورده بودن تو اتاق و من فیلمای ابکی تی وی رو میدیدم. البته گاهی توشون فیلمای خارجی خوب هم پیدا می شد.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_187

سه روز مسافرت ارمین تبدیل شد به پنج روز...

وقتی طولانی شد نگران شدم. نگران اینکه دستگیر شده باشه و بخوان اونو هم مثل امیر اعدام کنن... اینکه بفهمن مرگ منو صحنه سازی کردن و بیان سراغ من و منم بخوان اعدام کنند.

انواع و اقسام بدترین بلاهایی که ممکن بود سرم بیاد و فکر میکردم و کلافه تو اتاق راه می رفتم...

دلم هم می خواست ارمین برگرده هم بر نگرده. تنها تصویری که از ارمین حین رابطه به ذهنم می اومد لحظات پیرسینگ شدنم و درد وحشتناکش یا اون لحظه که اون وسیله بزرگ رو تو کصم فرو کرده بود تا یکساعت کامل جرم بده... یا لحظاتی که کل دستش رو به زور می خواست فرو کنه داخلم...

اما با تمام اینا ترجیح میدادم باشه.

وقتی

نبود... یه حسی شبیه یه بچه گمشده ارو داشتم که نمیدونه چی میخواد و چیکار میخواد با خودش و زندگیش بکنه.

الی می گفت خبری نداره و ارمین هم تماسی نگرفته بود.

وقتی دوروز دیگه ام گذشت و شد 7روز. یه گوشه تو اتاق نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

چرا... ؟

حتما دستگیرش کردن وگرنه عمرا ارمین از من می گذشت...

سرم رو بین دستانم گرفتم و اشک از چشمام سرازیر شد.

پریشانی و ندونستن درباره آینده ای که هیچ برنامه ای براش نداشتم به وحشت انداخته بودتم.

این که تا اخر عمرم تواین عمارت حبس می شم یا میان منم میبرن اعدام می کنن و ...

دلم برای ارمین تنگ شده بود حداقل وقتی اون بود میدونستم که نیازی نیست برای آینده ام نگران باشم.

در اتاق باز شد. با بغض بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

-نهار نمیخورم الی.... تنهام بزار...

در اتاق بی حرف بسته شد و صدای هق هق منم بلند شد.

دستش روی شونه ام نشست که وحشت زده از جام پریدم و به ادمی مقابلم با لبخند روی پاهاش نشسته نگاه کردم.

شوکه و با تعجب نگاهش کردم. تو مغزم نمی گنجید...

یهو به خودم اومد و نفهمیدم...

[?]اسمان_شب

[?]پارت_188

یهو به خودم اومدم و نفهمیدم چطوری خودم رو تو بغلش انداختم و محکم
دستامو دور گردنش حلقه کردم.

-ارمین...

اونم بغلم کرد و خندید:

-دلت برام تنگ شده بود.

زدم زیر گریه که گفت:

-ای بابا شیدا... گریه نکن اعصابم بهم می ریزه.

مشت زدم به پشتش و گفتم:

-گریه میکنم و تو هم حق نداری بگی تنبیه ات می کنم... به جای 3روز هفت

روز بعداومدی یه زنگ بهم نزدی و ...

نتونستم ادامه بدم. صورتم رو توی گردنش فرو برده بودم که پشتم رو نوازش کرد
و گفت:

-میدونم.... یه کار خارج از برنامه برام پیش اومد.

-اصلا کجا رفتی...؟ زن دیگه گرفتی دلت نمی اومد ازش

جدا بشی؟ منو از خودش جدا کرد و با چشمای گرد شده

نگاهم کرد:

-چی میگی؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ اینکه زن

گرفتی؟ یهو چشمام

گرد شد و گفتم:

-زن دیگه گرفتی؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-دیونه نشو...

با دلخوری ازش خواستم دور بشم که بازوم رو گرفت و کشوندتم تو بغض و با اخم

و ابهت گفت:

-دیگه نشنوم این حرفا رو ازت.

با بغض نگاهش کردم و سریع گریه ام شدید شد که گفت:

-میگی برای چی الان داری گریه میکنی؟

-نیومده داری دعوام میکنی...

@Rooman_nazy

-هووووووف شیدا... این چندروز نبودم اینقدر فکر و خیال کردی مغزتو از بین بردی فقط...

مشتمو کوبیدم تو سینه اش که یهو درازم کرد و خیمه زد روم. با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

-جایی گیر بودم. تو دیگه گیر نده الان... الان فقط می خوام حسست کنم و خودمو درونت ...

داخل کص داغت...

[?]سماں_شب

[?]پارت_189

جالب بود گریه ام بند اومده بود. فقط نگاهش میکردم که دست برد لباسام رو شروع کرد به در آوردن و وقتی لختم کرد گفت:

-خوبه... لباس زیر نداری...

نگاهی به بدن برهنه ام انداخت و با لذت گفت:

-با این پیرسینگ ها... بدنت عالی شده... زیبا و خوردنی... و کردنی...

صورتتم از حرفاش قرمز شد.

با خجالت نگاهش می کردم که خم شد روم و لبش رو گذاشت رو لبم و بوسید.

بعد از چند بوسه لبمو گاز گرفت که اخم در اومد. با غیض گفت:

-همراهیم کن...

به خودم اومدم و همراهیش کردم و اعتراف میکنم بشدت دلم براش تنگ شده بود... می تونستم این اطمینان رو بدم که داشتم از بوسه هامون لذت می بردم.

از بوسه هامون که انرژی لذتبخشی مستقیم به سمت کصم حرکت کرد و ...

دستم رو روی بازوهاش گذاشتم که از روم عقب کشید و گفت:

-برو روی تخت دراز بکش... اینجا صفته...

دلم از اینکه حواسش یود غنچ رفت. من چم شده بود؟

چهار دست و پا به سمت تخت رفتم و بعد روی تخت به پشت دراز کشیدم. ارمین همونطور که دکمه های پیراهنشو باز میکرد اومد سمتم و گفت:

-دلم میخواد اینقدر بکنمت که صدای جیغات کل عمارتو پر کنه.

لب گزیدم اما عجیب بود نترسیدم فقط طی یه حرکت بدون فکر پاهام رو براش با عشوه باز کردم و گفتم:

-من مال توام ...

چشمش برق میزد لباسشو پرت کرد اونور و شلوارشو هم در آورد و فقط با ی شورت اومد سمتم.

روم خیمه زد و بازم لباس رو به لبام چسبوند.

تن برهنه و داغشو بهم چسبوند و تو همون حین شورتشو در آورد.

@Rooman_nazy

چون كاملا براش شرايط مهيا بود پس عضوش رو روى سوراخ خيس كصم گذاشت
كه حس كردم يه فلزى هم هست...

تا خواستم جدا بشم و چيزى بگم عضوشو داخلم فرو كرد.

توقع اين حجم از بزرگى عضوشو نداشتم و جيغ خفه اى كشيدم.

اون فلز كوچيك به انتهاي واژنم خورد و دلم از لذتى كه تو تنم پيچيد ضعف رفت.
-اه... ارمين...

[?]اسمان_شب

[?]پارت_190

-چى ميخواى؟

ثابت ايستاد كه دستامو دور تنش حلقه كردم و به خودم فشردمش و
لگنم سمت عضوشش تگون دادم و گفتم:

-تورو... واينستا...

خبيث نگاهم كردوو گفت:

-دوست دارى محكم بكنمت؟

-اره... محكم...

-با تمام قدرتم

جرت بدم؟ داشتم

به گریه می افتادم.

-اره... اره... میخوام جرم بد...

هنوز نتونستم جمله ام رو کامل کنم که ضربه محکمی بهم زد چشمم رو بست
و جیغ کشیدم

رماننن, [20.04.12 15:59]

. ارمین بدون وقفه خودشو تند و محکم بهم می کوبید و هم درد داشتم هم لذت .

سرشو خم کرد و پستون سینه راستم تو دهنش فرو برد و مک عمیقی بهش زد که
از شدت لذت به ارگاسم رسیدم.

ارمین هم بعد از چند بار تلمبه زد بالاخره ارضا شد و ابشو تا اخر داخلم خالی
کرد و بعد روم دراز کشید.

چشمم رو با خسته گی بستم، بعد از مدتی کنارم دراز کشید، محکم تو بغلش
گرفتم و گفتم:

-دوست داشتی؟

-اره... این... عالی بود...

یاد اون فلز افتادم و سریع به پایین نگاه کردم و سر کیرش یه حلقه کوچیک دیدم
که اونم مثل کل کیرش از ابش خیس بود.

شوکه گفتم:

-این چیه ارمین؟

-یادمه گفتمی دوست داری منم پیرسینگ داشته باشم.

بهت زده به ارمین نگاه کردم و گفتم:

-بخاطر حرف من...

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-میدونم اون لحظه بخاطر دردی که کشیده بودی از پیرسینگ هات اون حرف رو زدی اما خواستم به حرفت احترام بزارم.. حالا بگو اذیت کرد؟ -ام نه... خیلی... لذت بخش تر بود.

چشمکی زد و گفت:

-برای منم همینطور. تو چی... دردشون خوب شده؟ و

انگشت هاش رو دور پستون سینه ام و پیرسینگ هام

کشید.

همونطور که حرکت دستشو دنبال می کردم گفتم:

-ام... اره... بهشون عادت کردم

-خوبه.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_191

نوک سینه ام رو یه دفعه پیچوند و کشید که ناله ای کردم و ناخواسته با ناخنم
چنگ زدم به سینه اش.

چشمم رو باز کردم و به ارمین نگاه کردم. به صورتم خیره بود و حالاتم رو زیر نظر
داشت.

قبل از اینکه بفهمم چی شد خیز برداشت روم و جفت سینه هام رو تو مشت هاش
گرفت و دوباره خودشو واردم کرد:

-بریم برای دور دوم...

سه ماه بعد.

سه ماه گذشته... سه ماهی پر از لذت بود و گاهی هم درد. ماهی یکبار میرفتیم
اتاق بازی ارمین.

هفته یکبار هم اسپری تاخیری میزد و هم از پشت و هم از جلو ترتیبم رو میداد.
اینطوری بگم که رسماً عقب و جلوم و یکی می کرد این مواقع.

دیگه برای گشتن تو عمارت مشکلی ندارم. یعنی روز اول فکر میکردم شاید خدمه
بهم نگاه معنادار بندازن یا پچ پچ کنن اما همچین اتفاقی نیوفتاد.

حتی تو باغ هم میرم و جز سه تا از نگهبانا که مورد اعتماد صدرد ارمین هستن
و تو باغ گشت میزنن بقیه بیرون از عمارت مراقبن.

یکی از اون افراد مورد اعتماد همون کسیه که الی ازش خوشش می اومد.

چند روز پیش جلو اومد و به ارمین ماجرا رو گفت.

خیلی مضطرب بود اما جلو اومد و از الی خوشش میاد. اینم مدونه که قبلا چه گذشته ای داشته اما براش مهم نیست اگر ارمین اجازه بده که با الی میخواد ازدواج کنه.

ارمین هم شوکه شده بود اما در نهایت گفت مشکلی نداره.

اینقدر خوشحال شدم که بعد از رفتن مرده پریدم بغل ارمین و به جای الی ازش تشکر کردم و اون ادم فرصت طلب هم سریع ازم خواست تا کیرش رو بخورم.

سریع پوکر فیس نگاهش کردم که گفت:

-اگر نخوری نمیزارم اونا ازدواج کنن.

میدونستم برای اذیت کردن من گفت اما خبب ترسیدم واقعا نذاره و برای همین براش ساک زدم که در کمال بدجنسی مجبورم کرد کل ابشو هم بخورم. اشک از چشمم می ریخت. برای یه لیوان شربت ریخت بخورم و با لذت خندید: -عالی بود.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_192

البته صدرصد برای اون عالی بود... برای منم بد نبود البته اگر خوردن ایشو به زور فاکتور می گرفتم.

تو همون دوران بود که حالت تهوع اومد سراغم و خیلی زود فهمیدم که باردارم... بالاخره پرستار بودم و ...

اینقدر گریه کردم که حد و اندازه نداشت. الی مجبور شد زنگ بزنه به ارمین تا بیاد عمارت و وقتی حدسی که زده بودم و بهش گفت حسابی از دستم شاکی شد طوری که همون درازم کرد روی تخت و باسنم و اسپنک می کرد.

امیدوار بودم با ضرب دستاش بچه بیوفته اما خیلی بعید بود.

بچه ای که از زیر رابطه های سنگینم با ارمین جون سالم به در برده و تشکیل شده با وه اسپنک نیمیره.

بعد شوهر الی رو فرستاد دکتر و بیاره.

تمام مدت هم دستای منو به تخت بست تا دیونه بازی در نیارم.

-بس

میکنی یا

نه؟ با جیغ

گفتم:

-چرا بس کنم؟ یه بچه بیارم که عین مادرش بدبخت باشه و همش درد بکشه.

عین گاو رنگ قرمز دیده داشت رم می کرد اومد جلو و از روی لباس چنگ زد به سینه ام و محکم فشردش که نفسم بند اومد:

-پس دروغ میگی که رابطه هامون رو دوست داری و لذت می بری...

به سختی گفتم:

-نه... ولی بازم درده... من از درد متنفرم و باید تا اخر عمرم... تحملش کنم...

نمیخوام باعث بشم یه موجود بیگناه این بلا سرش بیاد.

با عصبانیت نگاهم می کرد و در نهایت گفت:

-یه قراری میزاریم... اگر جنسیتش مشخص شد که پسره تو هیچ غلط اضافه ای

نمیکنی و سالم به دنیاش میاری اما اگر دختر شد سقطش می کنیم... خوبه؟ مکث

کردم و با بغض گفتم:

-قول

میدی؟

اهی کشید

و گفت:

-اره...

سعی کردم اروم باشم و دیگه بیتابی نکنم اما سخت بود.

بالاخره دکتر اومد و معاینه ام کرد و تشخیص داد باردارم. ارمین درباره جنسیت

پرسید که گفت سه ماه دیگه مشخص می شه و من الان تازه یک ماهمه.

بعد از رفتن دکتر ارمین دستام رو با

رماننن, [20.04.12

15:59] ز کرد و بی

احساس گفت:

-بسه اینقدر گریه نکن.

اهی کشیدم و گفتم:

-تو نمی فهمی... تو لذت میبری... اما من باید درد رو تحمل کنم... چون تو لذت

ببری...

الانم تو بچه می خوای باز من باید تحمل کنم...

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-نفهم... یه قانونی تو انجمن هست که اگر اعضا بفهمن کسی بچه اشو سقط کرده

اون زن باید بین مردای انجمن دست به دست بشه تا دوباره باردار بشه... میفهمی

اینو...

شوکه نگاهش کردم...

-چی؟

سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

-جز من 11 نفر اعضای اصلی هستن که اصلا ادمای هوبی نیستن شیدا. اگر این اتفاق بیوفته من نمیتونم برات کاری بکنم چون من رو میکشن. این تویی که عین توله باید برای هر 11 نفرشون پارس کنی و بهت تجاوز کنن.

بدنم می لرزید... چی داشتم می شنیدم... چشمام دوباره خیس شدن.

تو چشمام نگاه کرد و با بی رحمی گفت:

-پس دندون روی جیگر بزار تا ببینیم جنسیت بچه چی میشه.

-توام...توام عین خشایار کنار بکش.

پوزخندی زد و گفت:

-خشایار تونست کنار بکشه چون من مسولیتشو به دوش کشیدم و ازش حمایت کردم. من بخوام کنار بکشم منو میکشن... مطمئن باش. من رییس این انجمنم و اگر بخوام کنار بکشم اونا احساس خطر می کنن و فکر میکنن ممکنه با پلیس همدست باشم و لوشون بدم. من اسرار خیلی زیادی میدونم شیدا... اینقدر بچه گانه فکر نکن. دستاشو دور تنم حلقه کرد و دراز کشید:

-بخواب عزیزم... خیلی گریه کردی یکم به خودت استراحت بده.

با غم گفتم:

-اگر...اگر دختر بشه چی... ارمین...

هیشش... طوری تربیتش میکنیم که ارباب بشع...

-بشه یه ادم سنگدل که از زجر دادن دیگران خوشش میاد؟

کلافه گفت:

-یکبار دیگه اینطور با کنایه با من حرف بزنی میزنم تو دهنتم. فکر نکن فقط خودتی که به بچع هات اهمیت میدی. اون بچه ها از وجود منن پس بس کن. من کاری نمیکنم آسیبی به بچه هام برسه.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_194

دیگه هیچی نگفتم... هیچی تا سه ماه بعد... رابطه هامون به شکل چشم گیری کم شده بود.

مسلم بود دوست نداره بلایی سر بچه اش بیاد.

کم و بیش تو رابطه هامون خشن بود اما بیشترشو روی سینه هام خالی میکرد تا کسم.

سینه هام سرخ و متورم بودن... از ترکه هایی که بهشون میزد از گیره های صفت و وزنه های سنگینی که بهشون اویزون میکرد و ...

بالاخره با هر بدبختی ای بود که سه ماه تموم شد.

امروز قرار بود سونوگراف با دستگاهش رو بیارن عمارت ... بالاخره پولداریه دیگه.

ضربان قلبم بالا بود وقتی داشت اون وسیله ارو دوری شکمم می کشید.

ارمین کنارم بود و هردومون به دستگاه و اون بچه کوچیکی که سیاه و سفید تو مانیتور نشون داده میشد.

زنه: پسره.

چنان هردومون نفس راحتی کشیدیم که زنه خندید اما بعد گفت:

-جثه ریزی داره باید تقویت بشی... غذا های مقوی بخوری و از ترس و استرس دوری کنی.

الان از حالت طبیعی 300 گرم کمتره.

به ارمین نگاه کردم که جدی رو به زنه گفت:

-مورد دیگه ای هم هست مه رعایت کنه؟ روابط جنسی

مکلی نداره؟ زنه هنوز نگاهش به مانیتور بود گفت:

-نه مشکلی نداره اما نباید سنگین باشه. کاملاً ملایم و اروم. سعی کن به پهلوی باشی موقع رابطه و یه بالش جلوی شکمت بزاری تا ثابت باشه.

تموم که شد نگاهی به پیرسینم کرد و گفت:

-بهتره تا پایان بارداری پیرسینگ ات روبرداری.

بعد از تموم شدن کارش کلی پول گرفت و رفت ارمین کنارم نشست و گفت:

-صبر کن بازشون کنم پیرسینگ هاتو.

کلشون رو در آورد. و بعد گفت:

-زیر قولت نرنی شیدا... حالا که پسر شده باید سالم بدنیا بیاد.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_195

سری براش تکنون دادم فقط... چه زندگی ای بود؟

ارمین بعد از مدتی از اتاق رفت بیرون.

تو این مدت ارمین تمام شب ها پیش مت می خوابید.

هرچند جز چنددست لباس چیز دیگه ای با خودش نیاورده بود.

(دوستان دیگه اتفاق خاصی نمی افته که بخوام بنویسم وهمه ابهامات رو برطرف کردم فکر کنم و موضوع داستان کاملا مشخص شد برای همین رمان رو با دور تند ادامه میدم)*

بالاخره بعد از نه ماه طاقت فرسا زمان زایمانم رسید. هرچی ارمین گفت طبیعی بدنیا بیارم زیر بار نرفتم و مرغم یک پا داشت.

نه که نه...

حاضر نبودم درد زایمان طبیعی رو تحمل کنم و اخریم با چاقویی که روی سینه چپم مقابلم قلبم گذاشتم راضی شد اما اخماش بشدت توهم بودرftیم بیمارستان و با دادن زیر میزی یه دکتر هم پیدا کرد که سزارینم کنه. وقتی بهوش اومدم اولین چیزی که دیدم ارمین بود. کنارم روی صندلی نشسته بود.

-ارمین...

@Rooman_nazy

دست به سینه بود و چشماش بسته بود وقتی صداش کردم چشماش سریع باز شد
و نگاهم کرد:

-خوبی؟

-بچه کجاست؟

لبخند کمرنگی نشست رو لبش:

-همینجاست.

بلند شد و رفت سمت تخت کوچولویی که چهار طرفش با شیشه هاب کم
ارتفاع حفاظ داشت.

تخت چرخ دار بود هلش داد سمتم و کنارم آورد. با دیدن یه نوزاد زشت با
پوست قرمز صورتم توهم رفت:

-چقدر زشته...

خندید و گفت:

-نگران نباش... به مرور خوشگل میشه.

-میدیش بغلم؟

-اره.

با احتیاط بغلش کرد و اومد سمتم... بچه بین بازوهاش گم بود .

دستمو باز کردم

رماننن, [20.04.12

59:15] و گذاشت

کنارم روی تخت.

-میتونم بشینم؟

-نه دکتر گفت چون بیهوش بودی تا 24ساعت نباید سرتو بلند کنی.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_196

یهو شروع کرد به گریه کردن که از ترس هین بلندی کشیدم و با ترس گفتم:

-من کاریش نکردم.

ارمین باز هم خندید:

-انگار باید دوتا بچه باهم بزرگ کنم. گشنه اشه خانومم.

بعد لباسمو باز کرد و بچه ارو بلند کرد و اروم روم دراز کرد و گفت:

-از الان بگم فقط تا یکماه بهش شیر میدی ها بعدش باید شیر خشک بخوره.

-چرا؟

-این سینه ها مال منن شیدا... اون با پسرمم شریک نمیشم همین یکماه هم

برای اینکه جون بگیره است.

دلخور گفتم:

-خیلی خودخواهی.

-میدونم. سینه ام رو تو دهنش گذاشت و بچه شروع کرد به مک زدن.

دلم غنچ رفت وقتی دهن کوچولوش رو دور سینه ام دیدم.

ارمین:

-اسمشو چی بزاریم شیدا؟

-ام... نمیدونم...

-ببین از اسمایی که میگم کدومش رو دوست داری. ارین... ارمان... ادرین...

با اخم گفتم:

-مگه فقط بچه توعه که اسمش شبیه تو باشه؟

-خب تو پیشنهاد بده.

به صورت کوچولوش نگاه کردم و گفتم:

-مثلا... ارشیا...

به ارمین نگاه کردم تا ببینم چی میگه. ارمین یکم فکر کرد

و گفت:

-اون ابهت لازمه یک ارباب رو نداره.

چشمام رو براش چرخوندم و یکم فکر کردم و گفتم:

-شاهین.

ارمین خندید:

-ش رو می خوای داشته باشه

حتما؟ پشت چشمی براش نازک

کردم و گفتم:

-اره.

خندید و خم شد روم و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-باشه... از شاهین خوشم میاد... اسمشو میزاریم شاهین...

شاهین که شیرش رو خورد ارمین روی تختش گذاشت و گفت:

-الاناست مه الی برسه... پشت میمونه تا برگردم.

با ترس گفتم:

-تو کجا میری؟

-میرم شناسنامه شاهین رو بگیرم. زود میام .

همین موقع در باز شد و الی با یه دسته گل اومد تو سلامی کرد و خم شد منو

بوسید و سریع رفت سراغ بچه. ارمین:

-الی حواست باشه من یکی دوساعت دیگه برمیگردم.

-چشم اقا حواسم هست.

ارمین رفت. از وقتی ازدواج کرده بود دیگه به ارمین ارباب نمی گفت.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_197

الی: ای کاش تو زمان بارداریت براش لباس میخریدین این یه دستی که

تنشهارو به زور دست و پا کردیم. اسموو چی میخواین بزارین؟ -شاهین.

خندید:اسم باحالیه... پر ابهت... هرچند به این کوچولوی زشت فعلا نیامد.

خندیدم و هیچی نگفتم. چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

بعد از سه روز مرخص شدم ارمین با یه لب تاب اومد پیشم و باهم مشغول خرید

اینترنتی لباس و وسایل برای شاهین کوچولوم شدم.

خیلی خیلی خیلی هیجان داشت وقتی سر رنگ تخت و کمدش با ارمین

دعوام شد و میزدم تو سینه اشش و اونم تهدیدم میکرد که تنبیه ام میکنه و

گوش نمیدادم.

روزای باحالی بود چون بخاطر وضعیتم نمیتونست کاری باهام داشته باشه

حسابی میتازوندم.

اومدن شاهین باعث شده بود روحیه بگیرم.

ارمین از همین الان مثل یک مرد بزرگ باهاش حرف میزد که حرصمو در می آورد.

شاهین کنار تخت می خوابید و اونورش رو بالشت و ... چیده بودم که احیانا نیوفته.

منو ارمین هم اینطرف تخت تو بغل هم می خوابیدیم.

به طرز عجیبی حس میکردم ارمین چهره پخته تر و مردانه تری پیدا کرده که
احتمالا بخاطر سنگینی اسم پدر روش این فکر رو میکردم.

وقتی تخت و کمدا و وسایل شاهین رسید ارمین بلافاصله می خواست براش
پرستار بگیره که من الی رو پیشنهاد کردم چون به الی اعتماد داشتم.

اونم قبول کرد تا یک ماهه گیش همه سرمون روی یه تخت می خوابیدیم اما سر
یک ماه ارمین سر حرفش موند و دیگه نداشت به شاهین شیر بدم . چقدر گریه
کردم و زدمش اما با جدیت سرم داد زد و دوباره گفت:

-تمام تو مال منه. همون ی ماه براش کافی بود. این سینه ها مال منن... من.

مسلمما وقتی پر شیرن نمیتونه محکم فشارشون بده و ...

برای همین سعی میکردم هرروز بیشتر وقتمو پیش شاهین باشم و باهاش حرف بزنم
و بازی کنم تا کمبود حس محبتی که از شیرم می گرفت اینطوری جبران بشه.

وقتی بالتخره بعد از یک ماه و نیم خونریزیم بند اومد با ارمین رابطه داشتم. یه
سکس معمولی و بدون اتفاقات خاص.

[?]اسمان_شب

[?]پارت_198

به طرز عجیبی حس میکردم دلم برای دورانی که مشتشو تو کصم فرو می کرد
تنگ شده

...

برای همین سه ماه از زایمانم که گذشت نتونستم طاقت بیارم و روی تخت
برهنه دراز کشیده بودم که بازم یه سکس معمولی داشته باشیم که گفتم:

-میشه بریم اتاق بازی؟

شوکه نگاهم کرد که با خجالت گفتم:

-نمیدونم چرا... ولی... دلم برای اون موقع که...

سکوت کردم که ارمین اومد سمتم و گفت:

-بگو... دوست داری چیکار کنم

باهات؟ باهمون سر پایین گفتم:

-وقتی... مشتتو...

نتونستم باز ادامه بدم که دستاشو دور بدنم حلقه کرد و بغلم کرد و بلند شد و از
اتاق رفت بیرون.

-دلت برای مشتم تو کصت تنگ

شده؟ لب گزیدم و سرمو تو

گردنش قایم کردم.

-هووووم... پس امشب قراره حسابی خوش بگذرونیم.

بالاخره وارد اتاق شدیم و ارمین روی همون تخت کوچیک درازم کرد و شروع کرد
به بستن دست ها و پاهام.

وقتی همه ارو بست. لبام رو به دهن گرفت و مکید. همراهیش کردم و همو

رماننن, [20.04.12 15:59]

میپوسیدیم که خودشو واردم کرد و ضربه هاش حالا محکم و بی ملاحظه شدن.
در مقابل دردی که با برخورد سر کیرش به انتهای واژنم داشتم، لذت عجیبی هم داشتم.

وقتی ارمین ارضا شد، بدون مکث خودشو عقب‌کشید و روی زمین بین پاهام نشست و دست راستش سریع سه تا انگشتشو داخلم فرو برد.

اهی کشیدم و با دست دیگه اشم چوچولم رو میمالبد.

وقتی بعد از کلی زور زدن تونست کل مشتشو داخلم فرو کنه... حس خاصی داشتم. حس پر شدن.

کامل شدن.. حرکت انگشت هاش داخلم...

سریع جیغ خفه ای کشیدم و ارضا شدم. دستشو اروم در آورد و با همون دست خیشش سیلی ای به کصم زد و گفت:

-خوبی؟

-اره... این... خیلی خوب بود.

نیشخندی زد و گفت:

-پس کم کم داره از سکس خشن خوشت میاد.

لب گزیدم و گفتم:

-نمیدونم...

*

[?]اسمان_شب

[?]پارت_199

#فصل_هفتم_فصل_آخر

شاهین روز به روز بزرگتر شد. به اصرار من لوله هام رو بستن که دیگه بچه دار نشیم.

نمیخواستم اشتباها باردار بشم و دختر باشه.

هرچند ارمین خیلی مخالفت کرد اما در نهایت رضایت داد.

شاهین عینهو ارمین شده بود. بیشتر وقتا اخماش تو هم بود و کم می خندید.

همیشه اداهای ارمین رو در می آورد.

البته از من حساب میبرد،نمیدونم واقعا یا اداش بود اما هرچی بود سرش کافی بود داد بزنم تا موش بشه.

وقتی شیش سالش بود آموزش هاش رو ارمین خودش شروع کرد. باورم نمیشد اما..

دیگه وقتی ده سالش بود کاملا به مفاهیم bdsmاشنا بود.

15 سالش که شد بعد از کلی جهشی درس خوندن دیپلمشو گرفت و کنکور شرکت کرد و بازم با رتبه تک رقیمی تهران قبول شد.

البته ارمین تا خرخره براش معلم خصوصی گرفته بود.

شاهین مدام میگفت کی میتونه یه برده واقعی داشته باشه که ارمین هم خیلی محکم و سامت می گفت تو 20 سالگی.

میدونستم شاید دور از چشم ما رابطه داشته باشه با کسی وقتی به ارمین نظرمون گفتم تایید کرد و گفت که همینطوره.

ارمین دورادور حواسش به شاهین بود.

بدون اینکه شاهین بفهمه وقتی کار شاهین تموم میشد پول هنگفتی به اون دختر میداد و دکشون میکرد تا برای همیشه گورشون رو گم کنن.

خیلی نگران بودم که چه اتفاقی قرار بیوفته در آینده.

ارمین تو جلسان انجمن شاهین رو هم میبرد و به عنوان جانشینش راه و چاه رو یادش میداد و شاهین هم با علاقه همراهیش می کرد.

دلم به حال بدبختی که قراره برده شاهین بشه می سوخت. دوست نداشتم عاقبتش مثل من پر از درد باشه تا به ثبات برسه.

گفتم ثبات... از بعد زایمانم به شدت علاقه مند شده بودم به این روابط.

خیلی عجیب بود اوایل برام. اما بعد از تقریباً سه ماه فهمیدم ارمین بهم قرص محرک جنسی قوی میداده که منو از خود بی خود کرده بود.

@Rooman_nazy

اینقدر که وقتی گفتم دیگت قرص هارو نمیخورم از رابطه امون لذت کافی رو
نبردم و بازم هفته ای سه بار از اون قرص ها میخورم.

راضیم چون واقعا رابطه هامون لذت بخش می شن.

[?]سماں_شب

[?]پارت_200

فردا تولد 20سالگیه شاهینه. ارمین یه جشن بزرگ ترتیب داده تا به اعضای انجمن
هم اینو اعلام کنه.

قراره فردا شب بعد از جشن اولین برده شاهین یه زن 22ساله است و آموزش
کامل دیده وارد اتاق بازی مخصوصی که ارمین برا درست کرده بشه.

بیشتر از همه من ترسیدم... ترسیدم که نکنه بلایی سر اون زن بیاره...

نااروم تو اتاق قدم می زدم که ارمین وارد شد و گفت:

-تو چرا اینقدر استرس داری؟

-ارمین می ترسم... ای کاش شاهین وارد این جریان نمی شد.

اخمی کرد و بغلم کرد:

-نگران نباش...شاهین میدونه داره چیکار میکنه. اون آموزش دیده...

اهی کشیدم که دستاش باسنم رو تو چنگش گرفت و گفت:

-سه روزه نداشتی بهت نزدیک بشم...

-وای نه... بیخیال شو خواهش میکنم... من اصلا آماده گیشو ندارم ارمین...

هلم داد عقب روی تخت و گفت:

-خودم آماده ات میکنم.

به پشت دراز کشیدم که سریع لختم کرد. خودشتم لخت شد و گفت:

-بچرخ چهار دست و پا شو.

داگی شد. دستاش رو روی باسنم چرخوند و محکم تو مشتش فشردشون و یهو سیلی زد.

نالیدم که گفت:

-اینجا همیشه بریم اتاق بازی.

بلندم کرد و از طریقی دری که مستقیم به اتاق بازی درست کرده بود واردش شدیم. درارو قفل کرد و روی زمین گفت داگی بشم.

نگاهش کردم که دستگاه سکس رو کشید و آورد پشتم با تعجب گفت:

-چیکار میکنی؟

یه کیر کلفت برای میله دستگاه آورد و به سر میله وصل کرد و اون دقیقت روی کصم تنظیم کرد:

-میخوام یه رابطه شدت داغو تجربه کنی...

دستگاه رو روشن کرد. اولش اروم. کیر تا انتهاوارد کصم میشد.

@Rooman_nazy

ارمین بعد از مدتی روی دور تندش گذاشت و خودش پشتم قرار گرفت و کیرشو وارد مقعدم کرد.

تازه تلمبه زدن رو شروع کرده بود و از دو طرف داشتم جر میخوردم که کسی محکم به در کوبیدو و با صدای هیجان زده ای:

-اقا واجبه

ارمین عصبی داد زد:

-به شاهین بگو

بعد از مدتی دوباره الی گفت:

-یه دختر جوان و ترسیده اومده میگه به ارمین بگین دختر خشایارم.

*

پایان

ادامه در جلد دوم

پایان

نویسنده: ناشناس بی احساس (دلارام.م)

@Rooman_nazy